بسم الله الرحمن الرحیم

اعلم رحمک الله تعالی اول هذا العلم تکلیس الحجر بحرارة نار الیبس بدانکه نار پنهان کبریت است و هوا اوست در عبد زیبق است که او ماء صنعت است چون باد و نار مرکب شوند هوا بسته هوا یعنی عقاب زحل را بدرجه شمس رساند چون این رساله بر وفق حکمت مرسوم است بچند باب از نظم و نثر بیان میشود تا از جهة طالبان این علم شریف فایده عظیم باشد مراد از ماء زیبق است که او ماء صنعت است که روح مطهر است و او زیبق شرقی است و قوام کبریت است وصفه او را جابر رحمه الله در کتاب الطف نار روشن فرموده و او بیم زیبق غربیست و او دست هرمس

اتش

اتش و قمر ملکلس و شیخ مصری و آب اول را ابر شمس حکمت نامیده اند انچند کلمه بر سبیل اختصار بطریق نظم و نثر تحریر میشود انشاء الله

ای آب آتش تو عجب آب قابلی — بر هر جسد ترا که بریزند قاتلی
گاهی چو نفس و گاه چو روح و گهی جسد — ایجان من تو زین برش آب غافلی
از تیغ آبدار جوانان برنده تر — ادراک کن اگر نه تو از عقل زایلی
در هر جسد که رفت برآید نفس ز هم — زان سان چو روح بر جسد خویش مایلی
روحی دمند بر جسد روح ورسنند — بر ذات خود ندیده کسی چون تو فاعلی

پس بدان در تدبیر حجر اعظم که عبارت از تکلیس و تعفین و تصعید مثل از غسل و ببور از غسل تطهیر تعفین ارواح طاهره و تقطیر و تعفین و تزویج و میزان ما بین روح و نفس و جسد و حل و عقد کردن و طرح نمودن شمس محلول را بر برادة قمر و حدید سریع الذوب که عبارت از بیضه حکماست که او دست کلس بیضه حکمت

و ترکیب نمودن بورق تعفین و تحلیل جاد اهتکانه تا آنکه طالبان این علم
شریف در غلط نیفتند و این قصاید از کتاب جواهر الکنوز است
در تفصیل و تسوید و تبییض و تصفیر و تحمیر نمودن حجر مکرم است مر طالبان صادق را

گر بجهان طالبی بر سخنم گوش دار — تا که شود بر تو کشف صدق سخن آشکار

از ره ادراک فهم گوش نهاده دمی — بلکه خدا علم حق بر تو کند خوشگوار

شعر و دم و بیضها عذره و بول و منی — نوره و شنجرف و سم فضه بود جمله کار

زین سخن جاهلان بهره نبخشد ترا — گل ز جهان چیده گیر تا نخلی زخم خار

عالم این علم حق رو در زمین کم بود — دانه در پربها نزد گدایان چکار

قفل گران زد بدل عقل ز سرها برون — طالب این علم حق رفت ز بین صد هزار

نیست بدست کسی فتح همین گنج حق — تا چه کسی را خدا بر دل او گشته یار

طالب این راه را چند بگویم سخن — تا که شود باخبر از گهر این بکار

علم تو

علم تو گر مایه اش اوج ببرد یقین — علم و عمل متفق میکندت شهسوار

هفت و ده و دو بود یک چو گذری براد — چار دگر بر سرش جمله بود هفت و چار

آب بر آور ز خاک خاک بر آور ز آب — نار و هوا در هم است جمله یکجا برار

سعی بمفتاح کن تا که بدست آوری — علم لدن را یقین در عددش میشمار

دخت برهنه ساز تیر مادر آن ببر دخت — خارج از او باب نه از رحم مطهر بیار

مادر آن دخت گیر دخت بود مادرش — گشت ز آدم جدا مادر با اعتبار

نیز تو مفتاح جو باز کن گنج ارض — از ره حکمت تو نیز ریز جواهر بهار

زیبق باشد نهان از نظر هر حسود — نیست ز کبریت ما ذره او آشکار

زیبق و کبریت ما بهر تو ممکن بود — گر بنمائی طلب اوست بقعر بحار

رو بکن او در طلب از اول او غسل ده — خور دنیا چون ذره در کنش بنده بر کار

گر کشی او را ز نار نیز نماند آتش — تا که بروید از او غنچه ز رنگش خار

چار زر زیبق بگیر چار ز کبریت سرخ — هر سه بوزن تمام چار دگر زر نجار

زو چو بگرد ز رنگ بدست آوری — هر دو بمیزان حق روح رسان بهر بار

روح دگر نفس تو زیبق و کبریت ما — ارض مطهر بود نقرهٔ کامل عیار

بر سر آن هر دو ریز خمر معصفر برنگ — نیز بنه در دفین که بچشش زنار

زیبق شرقی بریز بر سر غربی تو نیز — تا رحضانی بود چارهٔ او ماه دار

زیبق شرقی تو نیز بر سر غربی بریز — شیر تو بر نش بده چون ولد شیرخوار

روح کبیرش بنفس نفس کبیرش بروح — باز بر او نار ده در چه زلبش بدار

هفته ارجاه زبان نه که بر دید کلا — باز خوران ارض را روح چو باران بهار

ارض بار مغیر جمله در آمیز و کن — تا که بروید ازو همچو گل نو بهار

نطفه چو شد منعقد گشت مشخص ترا — قوت خورانش حیض تا خورد او چار بار

پنج دگر شیر ده تا که چو بدر منیر — سعی بنه پر کن تا که شود لاله زار

طایر

طایر کوکب قرین گشت بزندان چو بند — بیضه کند بعد د بهر تو او صد هزار

دانه گوهر بود جا بکنش در صدف — نطفه لایق نشد مسکن او شوره زار

میل زراعت اگر جمع شد هر سه را — آب و زمین بهر تخم دانه پس آنگه بکار

روح ستان ز جسد باز بدم روح را — تا که کند زنده اش تا که چو عیسی بدار

پادشهی در جهان رو که رسیدی بکام — گشت عیان نام او از کرم هشت و چار تو

تر حکایت شنو کن توانا سر مهر — دفن نما جمله را اینز بلیل و نهار

در تن آن نازنین خلعت زرین بپوش — باز در ارش بسحق بر دم نارش سپار

تا که گل رنگ رنگ سوسن و سنبل کند — هر طرف رو کند کرد همه مرغزار

شاه ز هندوستان چونکه در آید بمصر — لشکر مصری تمام گشته عیان آشکار

لشکر هندی تمام رو بهزیمت کند — لشکر حبشه رسد گشته عیان در بهار

باز خورانش ز شیر بر براد نار نه — نقد در آور زحل باز تو در سحق و نار

چون تو زنار نش نار حقیقت بود — باز بده ارش بسحق شیر خورش سه بار

طفل اگر شیر سیر باز خورد شیر خود — ثقل در او حل شود روح بر او برکار

رو بنهر بت چه بود مرده صفرا چو که — بحر پر از آب و رنگ افکند نمود زنار

طفلت اگر چار بار سیر نوشد ز شیر — ماده منور شود هیچ نماند زنار

ار وسه مه زین نسق گر بخورد شیر خود — ارض بیاض نو چمن سرخ شود همچو نار

گر تو ازین قطره طرح کنی بر جسد — جسم کنی زود شود قطره بر یک هزار

نقره کلنار را اگر فکنی بر بلور — در دو چو یاقوت و لعل رنگ شود آبدار

هرچه مریضی که هست در تن او خسته — به شود از آنکه گر خورد او زین نجار

ارض چو پوشد ازین جامه از هفت رنگ — سرخ و بیاض و سفید اول او رنگ قار

باز بده پیر کهش بیک بجا پرورش — باز خوراندش ز شیر تا که شود با وقار

فصل خدا نیز وصل حله جدا گر زهم — دیدم و گفتم برت ای خلف هوشیار

جمع

جمع نما جمله را بر سر یکی مقیم — تا که ز جرم زحل نار شود نار نار

عقد کن از نار نرم تا همه تدبیر تو — جمله بماند بجا صنعت حق برقرار

گرچه تو مولود خود طعمه آتش کنی — نیست بدت تو چیز خاک قبور مزار

گر تو بگلزار ما ره سپری یکدمی — لاله و سنبل نگر هر طرف گل بیار

زیبق و کبریت ما هفت و چهار است بس — عنصر او چار شد از دو تجاوز مدار

نیست جز بی کم و بیش هفت و چهار دگر — لازم این کار شد فرد بود اهل کار

چار عناصر دگر روح و نفس و جسد — یک نر و یک ماده دان تا تو شوی کامکار

شکر خداوند را از کرم شاه دین — قسمتم این علم شد از کرم کردگار

مصرع این نصت و چار لطف علی شاه علم — گفته یک گوشه چشم کشف باین دلفگار

در سنه یک الف و دو صد و نه و شش — غره ماه رجب گفته مراد اشعار

بار خدایا ببخش زایر قبر علی ۲ — باز علی را رسان تا که شود خاک سار

وله ایضاً رحمه الله

چو بگذارد ز پیش اهل گفتار
نمی‌بخشد کسی را سعد احجار

سخن بسیار باشد نزد هر کس
مشو در دام مشتاقان گرفتار

مکن کاری که کار حق نباشد
پشیمان می‌شوی ای مرد هشیار

سخن کوته نما در نزد هر کس
مکن جوهر را ز بیان نها فار

از ایشان گر شنیدی حرف آخر
پشیمانی بیارد آخر کار

حجر نیز است واحد هست مر جو
که کبریت است و زیبق طلق بشمار

برون آور تو در پربها را
عقاب معنوی باشد چو طیار

حجر ارض است و ماء زنده کانه
حجر در رهگذرها هست بسیار

بگیر آب و هوا و خاک و آتش
بمیزان سخن کن تو بر دم نار

بسان نفس ز روح و روح از نفس
که ظاهر شود این جمله آثار

بگیر

بگیر از زیبق و کبریت جزوی
ز ملغمت جزو دیگر کن بمعیار

که روحت زیبق و کبریت آید
بکن تقطیر او را نیز تا چار

تو پس تزویج نما روح با نفس
مکرر کن تو این تقطیر هفت بار

بیاشامش ز شیر مادر خویش
که تا گردد سیه رو چون شب تار

پس از یک هفته از نار حکمت
همین عذری ما در هست درکار

مبیض گردد آن خاک سیاه است
پس از تبییض هم مسکین تو تکرار

ز زان تقطیر و تعفین بباید
ز نار تعفین گردد چو زنگبار

مکرر کن تو حل و عقد او را
که گردی واقف از این کشف اسرار

چو تقطیر هم او را نمودی
برون آید از او دهنی چو گلنار

برون آید از او دهنی چنان سم
چو دهنی همچو سم افعی و مار

فکن یکجو از این ارض مطهر
بهفت از اشتری زیبق همه بار

که زین خاک گردد قطرهٔ زین — رهد یک قطره برده مرز تنبار
همه شمس و قمر گردد تمامی — ز صنع خالق یکتای جبار
سواد ناف اینجا زین قرارست — برنگ او چمن نقش آید چو فرخار
اگر در طرح او خواهی تو بشنو — بلور از صحبتش گردد کهربار
برافکن قطرهٔ بر آن بلورین — شود یاقوت همچون دانهٔ نار
اگر صد سال زیر گل بماند — درآید همچو غنچه از دل خار
مر آنکس را خداوندا بیامرز — علی را آنکه او از خواب بیدار
بحق مصطفی حد کبارش — خداوندا از آفاتش نگهدار
ز نجم مقدم آن زنده مانس — علی از زر صنعت شد خبردار
مرکب گشت هم اسم محمد — علی آن حرف ناف شیر جبار

ولہ ایضا قدس الله سره

چو گوهر بود در روز ازل خداوندم — مرا بقسمت این علم پای در بندم
ز روی علم خداوند قادر ذوالمن — ز فضل و رحمت بی منتها محقق من
اگرچه بنده عاصی روسیاهم من — بعمر خویش پشیمان و پر گناهم من
ز هر دریکه شوی ناامید گوی باز — برو که اوست کریم و رحیم و بنده نواز
در پادشاهی ارض و سما ازو باشد — عبادت همه خلق جهان ازو باشد
هر آنکسیکه عبادت کند بغیر خدا — بروز حشر ز جنت یقین شود جدا
ز روی صدق خدا را از جان اطاعت کن — در این جهان ز برای عمل ز رغبت کن
اگر محبت آل نبی است در دل تو — یقین بهشت برین است جا و منزل تو
دگر محبت آن پاک شبّر و شبیر — محمد و علی و فاطمه حسن و حسین
نجات خلق دو عالم بود بر ایشان — لباس اهل شفاعت بود بر ایشان
تو هم محبت آل علی بدل جا کن — محبت و کینه ات را بحشر بود آن کن

اگر محبت علیّ برو چه غم داری — گناه بیش و ثواب بگو چه کم داری
امیدوار بگو شود ز خداوندم — ز راز شفاعت ایشان که آرزومندم
ندا نکرده نگردد شفیع و یاور ما — بروز حشر بود خاک تیره بر سر ما
رسیم بر سر مقصود بزم غصّه خویش — بیان کنم ز برای تو آن قضیه خویش
شبی بواقعه دیدم جمال شبر فدا — هزار بار بود روح و جان منش فدا
ز دست قدرت حق گفت منعم بجهان — گشود عقده در دم نمود او درمان
درآمدم چو از آن خواب با دل خورسند — شدم اسیر کمندش بپای من دربند
اگر تو میل صناعت در اینجهان داری — ز آنجناب طلب کن مدد به هر کاری
که حق مسلّم عالم بدست آن سرور — که اوست قدرت حق و وصیّ پیغمبر
تو بیضه حکما را بدست آور — چه بیضه که بود قابل انا پر در
ز آب و آتش و خاک و هوا بگو آن — در یک نما همه یکرا در یک بیک بگو آن

تو روح و نفس و جسد را جدا اگر ز آتش — تو نیز جرم زحل را برون کن ز آتش
حکیم زیبق و کبریت و طلق میگوید — بانیطریق که گفتش بشرق میجوید
اگر کشتیش تو اورا بنار نمرودی — چو چار ده که زد میکنند ز اسودی
چو هفت و چار تقطّر و ردّ تقطیرش — ز خون حیض تو نطفه را اگر سیرش
چو طفل خویش پس از مدتی شود ظاهر — برنگ آتش سوزنده میشود ظاهر
ز شیر مادر خوا از زمان تو شیرش ده — که پرورش بهمان جا که تو شیرش ده
چهار دایه زیر و در دش شود خسته — که تا بلوغ بیاید شود چو گلدسته
چو سرخ گشت ز الطاف حضرت باری — رهد بطرح یک قطره اش بقنطاری
کن تو جمع بتدبیر نار حضانش — تو هیچ و نشش بنما جمع وقت میزانش
ولیک آنکه بداند نه عهد و تدبیرش — نه وصل و فصل و نه عقل نه وقت تخمیرش — نه عقل و وصل نه فصل نه وقت تخمیرش
برو تو فکر دگر کن ز عجز با جاریش — دگر زیاده بگویم سخن نه کم و نه بیش

زبس واحد گاهی عدم گهی موجود — زبر و بحر چابکسوار صنعت زدو
عزیز و خار بود در برابرت ذکور — که گاه گاه میسر شود بوادی طور
نه شعر و بیضه در پیش نه ملح و نوزا بود — که نار او نه بتصعید و نار کوره بود
بنقره گر فکنی قطره زین گوهر — شود چو شمس و برآید برنگ از زاد گوهر
بدین صفت اگرش پرورش نمائی تو — ز شمس و نقره و یاقوت هر چه خواهی تو
نهان کنش ز همه کس بهیچ بغیر کسی — که طالبست و بحق آشناست بسی
نه هر گدای لئیمی که مستحق باشد — همین قصیده پر نور راه حق باشد
بپوشش دیده ز هر هیچ و هر کاری — مگر ائمه اطهار و حضرت باری
هزار شکر بدرگاه حق علا بجهان — ز یمن شاه ولایت رسیدم علم نهان

ایضا منه

بیا بشنو حدیث خوش لقائی — که روح اندر جسد دارد بقائی

که این

که این علم از خداوند کریم است — که بر شیعه رحمن و رحیم است
که آدم را خدا نوری درخشید — بهر پیغمبری این علم بخشید
پس از پیغمبران از راه حجت — کرم فرمود بشداد از شفقت
شنیده آن لعین از رد شنیها — تجاوز کرد او از کرده نهیها
بدین سان کی الهیت روا بود — باین خاری جحیم او را سزا بود
زکوه مال قارون کو در بند — زمین بگرفت او را در کمربند
همین علم ای برادر نزد او بود — بر مردم بعز و آبرو بود
تو هم حرف مرا بشنو برادر — در این عالم نگردی خوار و مضطر
نجات تو ز آب و ارض باشد — که تدبیر تواندم فرض باشد
مرکب را مرکب راند و بس — چنین علمی نباشد کار هر کس
حکیمانرا سخن بسیار باشد — سخنشان جابجا تکرار باشد

کلام اهل ایشان پر رموز است   کلام فرعشان یکبار روز است

خداوند ولی داده هم رسولش   نکردم طالب حق را ملولش

حجر در شام و در بغداد باشد   حجر بر نحو چو آب حاد باشد

یکی گوید حجر سم الافاعیست   یکی گوید حجر گوش زماهی است

بنزد آب دریا تلخ باشد   گهی در هند و که در بلخ باشد

گهی در روم و که در استراباد   گهی شیرین باشد گاه فرهاد

یکی گوید حجر سیماب باشد   یکی گوید حجر در آب باشد

یکی گوید حجر شش و حدید است   یکی گوید که شنجرف امید است

یکی گوید حجر زر زعفران است   یکی شوره مرا آرام جان است

یکی گوید حجر سم سفید است   که کبریت و منی مارا امید است

یکی گوید حجر شعر است و زرنیخ   که تقطیرش کنی با قرع و انبیق

یکی گوید

یکی گوید که ملح ارض باشد   یکی گوید که ارض و آب باشد

یکی گوید که کحل دیده باشد   کلامش در نظر سنجیده باشد

یکی گوید که کرم چاه باشد   یکی گوید که خاک راه باشد

یکی از بیضه میداند حجر را   یکی میداند این شمس و قمر را

یکی گوید حجر در کوه باشد   همیشه عطر او خوشبوه باشد

یکی گوید حجر الماس باشد   کلامش در میان ناس باشد

یکی گوید نشادر باشد و بس   چو فکر من نکرده در جهان کس

یکی گوید که شحم و استخوان است   کلام او مرا آتش بجان است

یکی داند حجر زرزاج لاری   نشد آگه ز صنعت هیچ کاری

یکی گوید بخارات زمین است   یکی گوید همین است و همین است

یکی داند حجر سرب و دیگر روح   از این بشنو تو چون بر کشتی نوح

همه کذاب و تزار و مضلّند همه مفسد چو کبریت و چو خلّند
مجرا از چشم عالم در نهان است مجر روشن چو خورشید جهان است
اگرچه در حقیقت راست گویند ولی شیرست و ایشان مات گویند
قلوب را منور کن نه تاریک که این سلاک برا راهست باریک
تو زرع زارعان از دست مگذار زند بیرون حکیمان کشته بیرار
معین کن ز اول یک ساعت برو برگیر آنگه کن صناعت
تو خاک خشک را غذا اجله تر کن نغمیدی برو فکر دگر کن
اگر جهلت ز علم حق فزون است یقین دانم که از صنعت برون است
که آب از آتش بنگر عیان است هوا در خاک حکمت در نهان است
تو روح و نفس را از هم جدا کن جسد را پس تو کلی بر جدا کن
مکلس کن مشمع کن برادر که در حکمت نگردی خوار و مضطر

پس آن

پس آن حوری حور را با آدم بکن تزویجشان در حجله اندم
پس از یک هفته شاداب گردان ز خون حیض خود سیراب گردان
پس از یک مدتی چون زاید سیاهی شود شمس و قمر هر آنچه خواهی
اگر پوشد عروست جامهٔ زر کند از جامه یکرنگ در بر
شود نوری از او ظاهر چو یاقوت اگر طفلت خورد از شیر خود قوت
بدان کبریت احمر اینچنین است همانست و همانست و همانست
تو حل و عقد کن او را مکرر بتقطیر و تعفین باید در
زنار لیسنه گردان تمامی که ناید بدر این چرخ ران تو کامی
وگرنه تخمه آرد آب را جوش نمی‌باشد دگر اندم علاجش
علاج حل و عقد او ز نار است نه تقطیر و نه تعفین بکار است
چو تدبیرش نمودی در سه دو چار بنارش گرد او چون نگار

بیاض احمر و اصفر بر تو   یکی را الف باشد در بر تو
بسرخی قطره بر قنطار اسرب   بود طرحش بذهن خفته تو
سواد اولین طرحش بعنبرین   شود شمس و کنی تو کام شیرین
شود شمس و قمر زمنع یزدان   اگر خواهی کنی طرحش فراوان
به پرورد دم همان جائیکه دانی   که بالغ تر شود جاوید مانی
سواد ثانیش رنگی چو فرخار   درآید همچو غنچه از دل خار
مپرس از طرح او جان برادر   که آشامیده او از شیر مادر
یکی طرحش بود برالف النون   زند پر دگر طرحش با فزون
میان خافقین را پر نماید   زشمس و نقره ای شکل گشاید
چنین دری بانیعی بسفتم   رموز قوم را بی پرده گفتم
بیفکن قطره بر کان بلورین   که بینی صنعت حق بهتر از این

زمرد

زمرد لعل و یاقوت گهر بار   شود یاقوت همچون دانه نار
به بین کتمان نکردم نکته را   فکندم نزد طالب دانه را
همه عالم غریق این دریای علمند   همه عالم چو کان جوی علمند
رموز قوم را مردم ندانند   چه روز و شب کتاب ما بخوانند
همه بی پرده و با پرده باشد   کلام اصل ما بی پرده باشد
هزاران شکر از شاه ولایت   علی را که این علمش سرایت

وله ایضاً نور الله مرقده

بیا بشنو حدیثی چون زرافشان   کلامی چون در لعل بدخشان
اگر طالب باین علم خدائی   بکن با حضرت حق آشنائی
بسر بپر فن کن از این گردنی را   زتن بیرون کن اوصاف دنی را
ز این نمرود نفس از دل برون کن   بگلزارش همچو جنت لاله گون کن

مجرّد شو که تا حق را ببینی　　گل از گلستان حق بچینی

که تابد نور او بر سینهٔ تو　　کند روشن دل بی‌کینهٔ تو

ز کار حق تو ای عارف نظر کن　　در این صنعت ز راه حق گذر کن

چو از عمرم گذشت یک اربعینی　　ز حق کردم طلب ما یعینی

چه باشد در جهان اکسیر اعظم　　نبودم زین سبب دلشاد و خرم

ز فضل و رحمتش ایجاد گشتم　　ز لطف و جود او دلشاد گشتم

چه اشخاصی که کرده سعی بسیار　　که این کار را نشد قسمت بهر بار

بهر علمی که در عالم نهان بود　　به تحصیل او طبعم روان بود

بقدر فهم خود زان فیض بردم　　ز هر یک روزیٔ البته خوردم

بهر شهری و هر سو سیر دیدم　　که تا آخر مراد خویش دیدم

شنو از من تو اوصاف حجر را　　بیفکن قول هر نادان خر را

حجر

حجر شیئی است واحد در مکانش　　کمربند مرصع در میانش

بتخت او هیچو شه بنشسته باشد　　گهی روی زمین افتاده باشد

گهی شیرین باشد گاه فرهاد　　گهی مقتول باشد گاه جلاد

گهی چون آب دریا تلخ باشد　　گهی در هند و گه در بلخ باشد

گهی آب حیات زندگانی　　گهی لیلا و مجنون در مکانی

گهی از چشم عالم در نهان است　　گهی مانند خورشید جهان است

گهی آتش گهی خاک و گهی آب　　گهی زنده گهی مرده گهی خواب

گهی چون قاصد اندر راه باشد　　گهی چون خادم درگاه باشد

گهی ناشاد و گه دلشاد باشد　　برای مردمان ارشاد باشد

گهی چون طفل بی‌روح و فسرده　　گهی در نزد مادر شیر خورده

شجرةٌ تخرج من طور سینا　　تو در قرآن نگر با چشم بینا

که تبنت ذهن سبع الاکلین است — حجر مشک همین است و همین است

حجر جایش بکوه طور باشد — گهی ظلمت گهی چون نور باشد

ز ادل گر کنی گیرش جانی — نباید او حیات جاودانی

حیات او بدان و رستن اوست — معاد جسم در برگشتن اوست

اگر داری بدل میل زراعت — طلب بنما و آنگه کن صناعت

زمین تشنه را آتش فشان کن — ز نجم حیض بر کامش روان کن

گهی خون و گهی عظم و گهی لحم — گهی بیضه گهی مرغ و گهی شحم

زلیخا طلعت یوسف جمالی — ابا نه کشور انور جمالی

تو آب و باد و آتش را جدا کن — بهم آنگه تو کار بی ندا کن

دیگر آیک نار زردی میزان — که تا گردد برت یاقوت مرجان

بحکمت نار جهانش بپرور — به تقطیر و به تعفینش در آور

ناگاهی

ناگاهی تو سحق و در تقطیر — بنوشانش ز شیر مادرش شیر

بدین صورت اگر جان پرور داد — که کان نقره و زر میشود او

برون آید چو غنچه از دل خار — رود یکقطره از او بقنطار

همه شمس و قمر گردد تمامی — سپابد اندرین دوران تو کامی

علی از شاه مردان علم آموخت — که خلاق این قبا بر قامتش دوخت

وله ایضا رحمه الله

چار عنصر در حجر دارد مکان — در برش بگرفته او را همچو جان

جرعه از بحر قرآن کن تو نوش — مینمایم راه حق را دار گوش

چار عنصر در جهان بشنیده — کی بچشم اندر مکانش دیده

گر تو بر اسرار حق واقف شوی — هم ز جهلت بگذری عارف شوی

یک حجر از هر نظر پنهان بود — اصل او چون یوسف کنعان بود

عالم از بهرش خراب و دربدر　　روز و شب از فکر او خونین جگر
عمرشان در این جهان ناکام شد　　فکرهای پخته آخر خام شد
نیست در دست کسی این سلاح حق　　آگهش از رهی تو در درگاه حق
تا که شاید از ره جود و کرم　　هم ترا بخشند گلستان ارم
پس کسی باشد او که دلشاد باشد　　تو برای گمرهان ارشاد باشد
جود و فضلش از همه بالاتر است　　رحمت عامش با عالیه تر است
لیک بر هر بنده باشد دادرس　　دادرس باشد و هم فریادرس
این چنین علمی بعالم شد نهان　　گشته از بهر تو سازم عیان
خوار و مسکین و عزیز و با وجود　　رو بدست آور تا صنعت تو زود
گر ز بر و بحر بنمائی طلب　　هم ز زنگ و روم و شام و هم حلب
که ز هند که ز بغداد و فرنگ　　رو طلب کن تا بیابی بیدرنگ

گاه

گاه باشد سنگش در کوه طور　　گاه باشد ظلمت و گاهی چو نور
نه ز بیضه نه ز شعر و شوره است　　نه ز زیبق نه ز سم و بوره است
نه ز شمس و نقره و بلور است　　نه ز ملح و نه ز طین ارمنی است
نه ز فرار و نه کبریت و نه بول　　نه ز مرقش نه ز اسرب کن تو قول
نه ز طلق و خون و هم عذره بود　　نه ز نطرون و نه از زهره بود
نیست شنجرف و نه زنگار و نه نیل　　نه ز کافور و نه از دندان فیل
نه نشادر نه ز روح و مرده است　　همچو روحی دان که در عالم گم است
نه حدید و نه ز تلع و نه ز مس　　باشد او طاهر بدوران نه نجس
نه ز حیوان نه نبات و نه جماد　　تو نما بر دو نفس خود جهاد
تا خدا گردد ترا یار و معین　　هم رساندت باین ماء معین
پس تو کار بر خدا بنما و بس　　چشم پوشش از خلق بر ناید ز کس

رو دلت را با خدا کن در نهان — تا چو مردان کار گوی در جهان
آب و باد و خاک و آتش را ز هم — چار رو بنما جدا گردان ز هم
یک درم طلق و دو زیبق یک درم — ز عقابت در مقابل کن بهم
سحق بنما یک دو را بازده — رو تقطیرش نما در چار ده
روح خود را ز ارض بنما منفصل — باز بر هم افکن گردان عسل
شرق و غرب با هم گیرند انس — پس شود ظاهر از ایشان طفل خنس
پس ز خمر حیض خود شیرش بده — از لبن عذرای خود سیرش بده
تا که بالغ گردد او اندر وجود — میکند اندر برابت نفع سود
تا که از هم صحبتش گردند زر — طفل گردد خنس نه ماده نه نر
اکسیرش خود بر وجودش باز ده — گر کنی تدبیر او را چار ده
گرچه نه بر جسد زین بیشتر — قطره بر قنطار بلکه بیشتر

افتد

افتد و گردد قمر یاقوت و شمس — حل و عقد او نما گاهی ز دمس
طرح او افزون شود در کام تو — میشود ظاهر گل از خار تو
من نمودم گنج مخفی بر تو فاش — تا که گردی فارغ از فکر معاش
تا معلم نهاد روی خود بدر — زانکه شاهش بود او را راهبر

و له ایضاً

سوگند من تو بشنو بر روح پاک جانان — هر عالمی که دیدم در جهل خویش حیران
کبریت و شعر و زیبق بابی و بیض و عذره — خون است و سم و بیضه نطفه بود چو شان
یارب زوی مرتبها تعقد گران چو کوهی — روشن نمیشود او الا به فضل یزدان
ترکیب علم صنعت هر زیرکی که داند — فهمد چگونه سازد این علم را به آسان
پنهان نما ز مردم تا بی نشد بهر کس — ما گوئیمت نه تو را ز حق الله بیک کاران
از آب و از هوا بت در خاک و در آتش — بنما تو سحق بر اسم اکسیر پر زان

تا سر این حکایت گردد بر تو ظاهر — جمع آر این و از او براده میده شد جان
باران چنین بباره در خاک تشنه ریزد — گلها بروید از آن وز ابر نوبهاران
بارش بدانکه از هم ابر آب و باد و آتش — بارش نکس تو بر هم نقطه گذشته در مان
روحی بگیر از نفس نفسی بگیر از روح — هر سه جدا نگهدار ز بروز هوا چه دان
این راه خوفناک است سازی جدا تو از هم — بر هم فکن دوباره تا یابی او چه آسان
گر عالمی بصنعت داخل بشهر مانی — گر خارجی بابن علم رومیتوی پشیمان
پس برادر بعینی کامل شود دو چار — کن حل و عقد اول در چاه زیر پنهان
بنما تو سعی و تدبیر این ره چو طی نمائی — آخر بچشم بینی آن گوهر بدخشان
گر گشتی بگیر مانی از جان و مال بهر تو — سازم عیان برایت آن گوهر حکیمان
در دشت و کوه بسیار در بر و بحر یابی — ممکن شود برایت حاضر شود باسان
در هند و روم و بغداد گر بطلبی بیابی — اصلش بکوه طور است دارد مکان معدن

که بوجه

که بوجهی خوار است در نزد مردم شهر — در مذهب حکیمان چون در و لعل و مرجان
گر بطلبی بهر سو آن گوهر یگانه — گر بنگری بقیمت از آب خاک ارزان
صد بار بیش گفتی در نهان هم — کردم بیان برایت با صد دلیل و برهان
بیقدر و قیمت آن هیچ قدر ندارد — خوار است در قدرها چون گوهر بدخشان
این علم را تمامی کردم بیان برایت — این سر و نکته بود که گفتم من از حکیمان
آب چه رزمی خاکی خاکی چه ز مهر آب — هر فن نما ز آتش این است علم بردان
بشنو تو پند ما را در صنعت ای برادر — این نکته کس نگفته گر بوده سخن دان
علمش بود لدنی باشد اخ النبوه — هر عالمی تو انکر دنعیر او در قرآن
این علم هم ز مولا چون و وهبی عطا شد — ز فضل رحمت حق بارید ابر باران

پس جزء سلاله مریخ را از آب حیوان وز زمعدن نحو آن جوهر لطیف را
هر فن نما و هر ور را در نار نرم محلول کن و سه هفته در زبل رطب دفن کن تا شمع شود

تا سر حکیمان وله ایضاً بر تو کشف شود

برو اول زبان ما بیاموز زبان ما بود کعب رمز مرغان

بخوان تو ابجد اهطمفشذ را کتاب منطق الطیر سلیمان

که تا دانی که سیمرغ صناعت چه میگوید بمرغان خوش الحان

یکی مرغیم مرا سیمرغ خوانند که یکرا سی مخوان سی را یکی خوان

چنان پنهان شد این مرغ صناعت میان قاف این رمز حکیمان

قطعه

از ارض آب گیر و زان آب آتشی ور امتزاج هر دو پدید آوری هوا

زان هر دو باز ارض ستانند و بعد از آن سازی تو جمع باز بدان آب ارض را

اینها همه بآتش حکمت شود تمام از ابتدای این علت تا بانتها

رباعی

ازخا

از خاک سیاه نار و ما انگیزم وانگاه ازین هر دو هوا انگیزم

این هر سه یکی کنم ز راز علم لدن وانگاه ازین سه کیمیا انگیزم

قصیده منه ایضاً

ایکه از جهل شده در زنجیر روز و شب در پی صنعت تو اسیر

چند ازین تشویه و تصعیدت حل و عقد یکی با تزویر

کی شود آهن و روح تو طلا سرب و مس تو ز اشنان و زریر

نقره کی شمس شود اید انا مگر از صنعت حق و ز اکسیر

قلع و سرب تو کی نقره شود گشته عمر تلف در تدبیر

خل و کبریت چرا معتقدی سستم و زنگار ندارد تاثیر

روح را تشویه بیضه چه سود پند ما را بجهان یاد بگیر

بگذر از جمله هفت فلز فکر کن که شود اینها اکسیر

تو یارا چه کنی بازرنیخ ٭ نشوی چند تو با جلب صغیر
که شود دوده و زاج لاری کیمیا بهر تو ای مرد فقیر
تو چرا ملح اسمی ذهن کنی شده بر گفته خلقان تو اسیر
بهر تدبیر بصحرا تو مرو پی اکسیر نباتات مگیر
روح و زیبق بجدا هست حجر زرد شنجرف نبخشد تاثیر
بگذر از شعر و دم و عذره و بول نکنی سحق تو کو کو بسیر
اینهمه را بمثل نان بپختن که نبود پخته نه الا خمیر
گوش بکن نصیحت بشنو نشنوی پند حکیمانه بقیر

ایضا

حجر را اگر طالبی کوشش کن یک جرعه از باده ام نوش کن
حجر نیست واحد بود در مکان گهی بر زمین و گهی آسمان

چو خلقت

چو خلقت خدا کرد آدم بذر بگفتا در او هست از سیم و زر
نه شعر و نه زرنیخ و نه بوره است نه بیضه نه بول و نه از شوره است
نه زاج و نه روح و نه عذره نه سم نه شمس و حدید و نه نقره نه دم
بود مسکن او حجر کوه طور گهی غرق ظلمت، بود گاه نور
بروز و بدست آر و غسلش بده پس از غسل او را تو فصلش بده
نما خورد او را ز پا تا بسر که روشن شود همچو نور بصر
بده خورد فلیش ز هم باز کن پس آنگاه تدبیر آغاز کن
شود نور خورشید سرتابسر بود نیم شمسی و نیمی قمر
بمیزان یک وزن و در پیچ کش جدا از نفس و ز روحت بکش
تا جمع با هم بمیزان حق یک رد تقطیر او را بسحق

جدا کن ز هم روح و نفس و جسد　　ندارم نه کبر و نه بخل و حسد

کنم فاشش علم لدنی ترا　　بدستت دهم بخت عالی ترا

ملکش نما بهر تشییع او　　بتفصیل کردانیش رو برو

باو افکنش بار دیگر ز مهر　　قمر از مکانش بهفتم سپهر

ز اول سفید و ز دویم سیاه　　که آخر ز اول بود کیمیا

بایام مدت شود سرخ و زرد　　تو حلّش نما در چه ز بیق سرد

پس از حمل تو خون حیضش بده　　نه بیش و کم او را بقیضش بده

چو او بار حملش نهد بر زمین　　منور کند چشم اهل زمین

که ظاهر شود طفل چون ماه نو　　چو خورشید تابان به دلخواه تو

بده شیر او را تو در مدتی　　که بالغ شود او نکو صورتی

ازین دان گلنار گر قطره　　قمر را کند همچو گلدسته

بشرح

بشرحی شود طرح او بر بلور　　شود لعل و یاقوت تابنده نور

بلندست طرحش بحد دگر　　ز هم صحبتش گشته شمس و قمر

حکیمان دانا چو در سفته اند　　باین آب معنی سحر گفته اند

که تا باز کردی ز فکر و خیال　　رساند تو خود را بعین وصال

هفت روح و نفس ۳ جسد یک آب آتش تقطیر هفت این
بیست و چهار تا شد در هفت جمع ارضیه ترکیب با مفتاح آتش نرم با یک هفته

بسم الله الرحمن الرحیم

تفصیل حجر و اخذ طبایع اربعه از او بدین کیفیت بگیرد خاک که
در گودالها بور از بهار بور از باریدن باران آب در آن گودالها
جمع میشود چون آفتاب از خشک مینماید و آن خاک از قوتی که دارد
کاس میشود و بعضی اوقات بهم پیچیده میشود بیاور از آن خاک هر قدر

جدا کن ز هم روح و نفس و جسد — ندارم نه کبر و نه بخل و حسد
کنم فاش علم لدنی ترا — بدستت دهم بخت عالی ترا
مکلس نما بعد تشمیع او — بتفصیل کرد آیش رو برو
باو افکنش بار دیگر ز مهر — قمر از مکانش بهفتم سپهر
ز اول سفید و ز دوم سیاه — که آخر ز اول بود کیمیا
با ایام مدت شود سرخ و زرد — تو حلش نما در چه زبل فرد
پس از حل تو خون حیضش بده — نه بیش و کم او را نقیضش بده
چو او بار حملش نهد بر زمین — منور کند چشم اهل زمین
که ظاهر شود طفل چون ماه نو — چو خورشید تابان بدلخواه تو
بده شیر او را تو در مدتی — که بالغ شود او نکو صورتی
از این دایه گلنار گر قطره‌ای — قمر را کند همچو گلدسته‌ای

بسرخی

بسرخی شود طرح او در بلور — شود لعل و یاقوت تابنده نور
بلند است طرحش بحق دگر — ز هم صحبتش گشته شمس و قمر
حکیمان دانا چو در سفته‌اند — باین آب معنی سخن گفته‌اند
که تا باز کردی ز فکر و خیال — رسانی تو خود را بعین وصال

هفت روح و نفس سه جسد یک آب آتش تقطیر هفت این
بیست و چهار تا شد در هفت جمع رضیه ترکیب با مفتاح آتش نرم با منعقد

بسم الله الرحمن الرحیم

تفصیل حجر و اخذ طبایع اربعه از او بدین کیفیت است بگیرد خاکی
را در گودالها بعد از بهار بعد از باریدن باران آب در آن گودالها
جمع میشود حرم آفتاب از خشک مینماید و آن خاک از قوتی که دارد
کاس میشود و بعضی اوقات بهم پیچیده میشود پس اوراق آن خاک هر قدر

که میخواهی و سه قسمت نما یک قسمت ازآ را در ظرفی که آب روی آن ریخته
یکروز و یکشب بگذارد در آفتاب و روزی چند دفعه ازا بهم زده بعد
آن آب را پس گرفته روی قسمت دویم ریخته همچنین عمل نماید در روی قسمت
سیم ریخته ایضا باز با چوب برهم زده و در آفتاب گذارده یکروز
و یکشب بعد ان آب را صاف و زلال گرفته که از خاک چیزی همراه آب
نیاید در ظرف پاک ریخته سرا زا گرفته تا روز دیگر صبح آمده سر ظرف را
برداشته ملاحظه نماید در ته ظرف رسوب سیاهی اندا خته ظرف را یله
نموده آن اب صاف را بجر و علقه پس گرفته که هیچ چیز از ارض
همراه آب نیاید بعد از گرفتن ان آب باز آبرا در ظرفی تنها یکید و روز
بماند تا خوب رسوب اندازد بعد بجر و علقه درست پس گرفته که هیچ
قسم از ارض داخل آب نشود بعد ان آبرا در قرع ریخته تقطیر نماید اول
آب سفید

آب سفیدی از او می آید بعد آب قرمزی در ته قرع باد یک میماند ان
آب قرمز را آهسته سرا زیر نموده در ظرف دیگر خاک سفیدی در ته قرع
مانده خاک سفید را گرفته قدری آب پاک روی آن ریخته ازا آهسته آهسته
حرکت داده ان ابرا بهم در میان آب قرمز ریخته و آب قرمز را در میان
کاسه چینی ریخته در آفتاب گذارده و هر روز صبح در روی آن آب قرمز
قدری ملح بسته میشود ان ملح را همه روزه گرفته و اگر آن ملح رنگش
مایل بسرخی بعد باشد قدری آب در روی آن ریخته بجنباند و ان آبرا
باز در روی آب قرمز ریخته در آفتاب گذارده همچنین هر روز ملح
ازا گرفته نگاه دارد تا انکه ان آب قرمز دهنی نحو قرمز رنگ شل
یاقوت کداخته بعد از ان ارضیه سفید و ما در ان بکیرد از ملح
در ظرف چینی که روی آتش ملایم گذارده و ازان آب سفید روی

انها بریزد که روی آن اجزا را بپوشد و بگذارد که آن کم کم بجوشد تا تمام شود
و بعد از آن از روی آتش بردارد بریزد در هاون سنگ خوب صلایه کند تا خشک شود
و همچنین باز از آن آب روی آن ریخته بر روی آتش گذاشته تا آب تمام شود
بعد از آن صلایه کند و همچنین تسقیه و تشویه و صلایه تا هفت دفعه در دفعه
هشتم قدری از آن دهن قرمز در روی آن ریخته بگذارد در روی آتش حرارت کم شود
کف نماید و بالا آید بجدیکه طرف پر شود بعد از آن بگیرد کف بقدر یکفنجان
از آن آب سفید بر روی آن بریزد و در شیشه کند در حمام یا در جائی که گرم
باشد که آن آب خشک شود باقی را القصیده ابن دلدعمل کند یعنی
سه آب دیگر از سفید بخوردش داده که در چهار آب عمل چاش تمام است فافهم

قصیده اینست

زآب بسته تو بگشا ز آب بیضا را | باب آتش ما نور عالم آرا را
چون

چو شد گشاده منی ده و هفت بسته بستم | در اندرون فرانا آر خاک زر فارا
چو نطفه باشد کالات افق مبدا | براستی که بخوام تمام مبدا را
چو افشار بچیک تو نطفه مقصود | فکن تو در رحم او انای انثی را
چو آب و آتش ما هر دو در هم آمیزی | یکی چو دهق منی با چو عذرا را
ز خون معده مار بز بری نطفه | برای شحم و عظام و برای اعضا را
همین بر بر انا آتش بکن کم و بیش | بسان گرمی خورشید عالم آرا را
در اندرون انا آن رطوبت اصلی | بری برا ملاد و آری بز بر اصلا را
چو نطفه بسته شد از خون بنه بر آتش | شود سمندر و آتش کند تمنا را
زهی خجسته لانه و خوبتر و قستی | پدید آید و پوشد قبای عمیا را
بدین مثال رسد از آتش سیر گردن | بغیر و چهره بکن سحق آن سویدا را
بکیر بخش از آن بخشهای بخش نخست | بده بخورد زمین سیاه تنها را

ن

بیش از ده و هفت [illegible]
در اندرون [illegible]

چو خورد بخش دگر را فرست بر آتش — تو آن مرکب طاوس رنگ رعنا را

در این عمل ز لطف آتش است بر فن — ز نسبت بهره جز آن مکرم شناسا را

بدین مرکب از آن خبر او بریز همی — هما نعذر که بپوشد تن سویدا را

با آتش نهی تا سپید گر بپزند — بدین قرار که گفتیم ارض غبرا را

چو مرده گشت بر فراز و بارش بحش کن — بده تو شرب دیگر برای احیا را

فرست باز بهامی و هم بدان قانون — که تا چو لولو نهی زمین لالا را

چو آن بگاه دسته آخر بهم بگشوند — نمای معجز موسی و ید بیضا را

در این مقام بگردد تمام کار خاص — کرت بچهره نپوشی عجوز زهرا را

بیار بر سر آن ریز بخش پنجم را — در اندرون انار زر خاک زرقا را

بدار بر سر آتش و را تو یک هفته — بریز بر سر او بخش باز صفرا را

در این مقام گرش ز لا بر فن آری — تفاوتی نکند آن زمین غبرا را

دلا انار تو باید که باشدش نقضه — برای هکذا رجوع درره عطش را

ز شرب پنجم ارزد ماه که نشو پرن — کا نیز ز نتوان گفت شخص هشیارا

ز بخش پنجم سبز و کبود و زرد شود — بسان بوقلمون رنگ رنگ عذرا را

بنیم هفته دگر بخش شرب ششم — بدار بر سر آتش خمیر خشتا را

به نیم هفته دگر بخش هفتم را — بدان قرار بده ارضهای شقرا را

اگر بهشت و نه و پانزده رسانیدی — کند ز شرب فراوان ردی حمرا را

بدادن ستدن میشود تمام عمل — همین نمونه نفاست مرد دانا را

رسد بجای بدانجا پر که رنگ آرد — روان خالد این امیر و طغرا را — خالد ابن یزید ظ

اگر تو از پی آن ارض همچو خمر زمین — پدید آری ز زان سهم و سم افعا را

میان بحر اناخنده‌ها چو برق زند — چو ابر آید و بندد دهان قرعا را

چو آفتاب دران که کرد او طلوع کند — کند منور از آن عین قرع عمیا را

گر از خطای تو خواهی که احتراز کنی　　کنی مداومت این آتش مدارا را

تبارک الله از آن شعبه‌های فن قال　　که دیده بیندان آرزوی دلها را

هزار سال اگر تو عمر کنی تدبیر　　که کانت آید امروز را و فردا را

تمام گو دانکه بی‌پایگی رسول　　که از آتش حکمت حل کنی معما را

چهار آتش از زنگار گر بیرون　　چهار باد در این کوه و دشت و صحرا را

چهار آب روانه کنی ز یک دیگر　　چهار خاک ازین خاک پاک قدما را

نار هوا آب خاک
۴ ۴ ۴ ۴

دگر بیان ده و این شش تو مشو مالک　　زرشت خفت بنوة اخ است موسی را

ترا ز علم لدنی چگونه بهره شود　　که راه و جهت ندانی دوام و ابقا را

در این خانه ما تو شوی ز کار آگاه　　بجد خویش به همای ارض بطحی را

ز طالبان مخالف همی زنم فریاد　　بچرخ چنبر رسانم ز هیجا را

که ترک عقل همه که زند در صنعت　　که چاره نیست جز آن مردم شناسا را

به بین

به بین که مبدأ این علم اوش ز چیست　　مفرز لعنت کی بود این معما را

اصول ز فروعش تمام حاصل کن　　بود که کشف کنی معنی معما را

زمان مکان و دگر اخوان بیاراستی　　ز شقلات و حال و عقد رمز خفا را

ز چار یابس و ز رطب گیر چهار　　مقابلست و مماثل فسرده گرما را

در اجتماع حساب آمد و در ادوار　　چهار آب و ام است و چهار آبا را

ز هر یک بس تار و زنگار ما بکن　　دلیل صنعت این کار کار علیا را

نگفته هیچ حکیمی سخن چنین روشن　　ز مجد و ز منصب خواص سرها را

بدین صفت که تو گفتی ملال این ولد　　بریدگی از این لعبه لم سرد پارا

نکرده باز حکیمی گره ز رمز سخن　　ولی فرو ده گره بر گره گره‌ها را

ز ابتدای سخن تا با نتها گفتی　　نهاده در بر ما میوه‌های حلوا را

بیان تو که سزاوار آفرین تو　　که خاک پای تو چون توتیاست اعمی را

گره ز رمز سخنهای قوم بگشودی — در این قصیده نمودی بسی هنرها را

ببحر فکر بسی غوطها زدی الحق — بجا قیمت بدر آوردی این گهرها را

بیادگار تو یارب که ابر مانی تو — کلید گنج گشودی تو این سخنها را

رموز این دلدارا اگر تو بگشائی — هزار گنج ببخشی هزار دارا را

قصیده عراقی قدس سره

حیوة خضر صفت جست ز آب حیوان است — تو هم بجو که بظلمات خاک پنهان است

بحر چو آب روان است همچنان برجا — به بر و بحر نظر کن از آن فراوان است

بیار و راز که در خاک تیره پاشش کن — همان گهر که چو خورشید و ماه تابان است

ز خاک تیره توان گوهر درخشان کرد — که مایه دُر و یاقوت و لعل و مرجان است

اگر ز خاک نخود پاک گوهرش چو مسیح — ورا بجای خورشید و زهره ایوان است

چه نه زیبق و کبریت شعر و نقره و دم — که نه ز بهر و نه بیم است و نه ز ایشان است

نه سیم و زر که بش باشد و نه شنجرف است — نه زاج و دردم و نه زرنیخ و طلق و کاست

چهار طبع مخالف هوا و آتش و آب — از آن تو آب برآور که آتشی جان است

بگیر آتش و آب و هوا و خاک لطیف — و زانکه در نظر هر کسی فراوان است

ز بیضه حکما بیچ لت گویم — چراکه مرغ خیالت چو مرغ بریان است

بگیر بیض و صفر از آن بگشود بیش — بنه بزیر عقاب پسکه بیضه آن است

همان عقاب که چون شمس فرّ زر سپهر — بفرق زهره پر و بال او زر افشان است

دریغ و بخل نکردم ز بیضه حکما — اگرچه جای دریغست و جای کتمان است

مگر که لشکر هندی بسوی رومی تاخت — که همچو قیر سیه عرض و طول میدان است

ز شست جام کلاهان هندو لشکر روم — ز فرق تا بقدم جمله تیر و پیکان است

بچشم اهل نظر اندر دلبر زیبا — یکی چو حور بهشتی یکی چو غلمان است

دو ز عقاب یکی ثابت و یکی فرار — بنه بکفه میزان که آتش میزان است

بهم مکلس و سحق بلیغ نمایش — که به ز تاج کیان و کشور سلیمان است

بکوه قاف نه زیر سینه سیمرغ — که زیر سینه سیمرغ منزل آن است

از آن جیوه بیخته‌اش که خضر همی جوید — ز آن شراب بنوشش که عطشان است

تنش در آتش اگر بری حکیمانه — شود چو مرغ سمندر در آتش جان است

نه به تابش خورشید و باز عقدش کن — ترا چو بر فلک زهره مهر تابان است

ز دشت پر ز نرمش چو یکه باز آوری — به آب سحق کنش تشنه بیابان است

چو بار حل کنی و عقدش نما و طبخ بده — ولی بطور صناعت که آن آخشیجان است

چو عقد گشت بر آن زر و باز سحقش کن — مزاج دادن آن سحق کردن آسان است

غبار ساز تو آن توتیای حکمت را — که منش اهل نظر سرمه سلیمان است

دمی که حل کنی از آب پاک همچون شیر — بده که دست توان طفل جوش شتابان است

ز برق تیغ ارسطو و شمس افلاطون — خمیر ساز که این مایه حکیمان است

نه ساخت

نه ساخت هر که خمیر نخست مایه کار — به وقت طرح بسی نادم و پشیمان است

بگوش هوش بشنو تا بلوغ سخنی — که بهتر از در و یاقوت و لعل و مرجان است

اگر که پاک شوی چون عراقی از سر صدق — رسی به علم شریفی که کار پاکان است

چو خاک راه بگو تمیز عراقی را — چرا که در نظرش خاک کوی جانان است

بیادمی بده اکسیر چو زر دستش — غبار درگه شاهنشه خراسان است

هر آنکه خاک در آستان حضرت اوست — چو فرقدان به درش خاک فرق کیوان است

قطعه ایضا از علیت اعلی الله مقامه

فذا المحلول فی تشمیع بیضه — تشکلس الی کلس بیضه

مکلس کن و تشمیع این دارا — تعفن ده جسد روح و جانا

بشمع کن مکلس کلسه ابیض — چو آب بخاک تشنه ات ریز

بکش اول که تا او زنده گردد — که تا روز قیامت زنده گردد

پس آن روح و جسد را کن تو در هم — تو بنما جمله محلول با هم
یکی جمله در اسم کن بمیزان — بارض تشنه ات آبی بریزان
چو نطفه جمع شد و صورت برآورد — بنار حکمتی او را بپرورد
نشان در جمله اش شاه جهانگیر — ز جنس حیض بنما طفل خود سیر
جدا از یکدگر کن باز بر اسم — بکن بر یکدگر محلول با اسم
چو در بر تنگ گیرند یکدگر را — بیار آرند با اسم این ثمر را
مزاج ز زحتی بنماز تقطیر — بهم گیرند تا گردند چون قبر
پس از چند مدتی او را تو بنگر — ز وضع صحی خود او را به پرور
شود مانند خورشید جهان رو — بپرور تا که بالغ میشود او
شود عالی چو زر تخت و سریرش — ز شیر خویش بنمائی تو سیرش
بنه در چاه زیبی او را دو و چار — بنار بیشش بیگردد چو زنجار

زیبق

زیبقش زر که رخش بیضه خور است — درونش چهره اش بین لاله زار است
اگر یکقطره زین دهن گلنار — نمائی طرح او بر وزن قنطار
شود شمس و قمر از قدرت حق — نماند پیر او تا روز مطلق
میان خائفین را بر نشاید — دلترا زین جهان مشکل گشاید
اگر یکقطره بر کان بلورین — نمائی طرح سازی کام شیرین
شود لعل و زمرد لعل یاقوت — اگر نوشد ز شیر خویشتن قوت
بگفتم سر حق را رمزها می — در این بحران چه بابران تو کار
نمودم فاش سر گنج نامه را — در بسته گشودم خانه را
اگر واقف شوی ز اسرار صنعت — خداوند جهان در در شفقت
ولی الله کلید آن خزینه — بدستم داد فتح این دفینه
گشودم بهر تو من با دل شاد — فرستم دمبدم پنهان بارشاد

تا ز زرت دانش علم الیقینش   بدست آرد از آن تمام معینش

ایضا منه روح الله روحه

حجری را که حکیمان همه خوانند حجر   کشف کن تا که باوصاف تمامیت خبر

خور و رو سنگین و عزیز است اگر بشناسی   همچو جو هست و ندارد هیچ حبه قدر

هر کجا گر طلبی یافت شود بی قیمت   گر نظر نیک نمائی برود آید بنظر

گر ز بحر سش طلبی زود بدست آید او   گر بود علم نمائی سخنم را باور

گردمی کشف کنی تا شنوی صنعت حق   که مکانش بود اندر بن هر کوه و مقر

رو بدست آر و نما غسل بوقت تدبیر   بر سر آتش بنمای جدا از دیگر

چون جدا گشت ره خویش نماند بر سر   نیم او شمس برون آید و نیمیش قمر

آب و باد و دگرش خاک و هوا در هم کن   جمع نمایش در بطن امانیش بپرور

باز سازیش جدا روح ز زر چون قمر   بار دیگر فکنش تا که شود جمله حجر

رو تو از روح جدا نفس و جسد را بنما   تا که اندر تو شود بار دهد همچو شجر

روح و نفس و جسد است این که بگیر بهم   شرط او را بشنو هیچ نماند ز گذر

جامه سرخ بپوشان که شود گلناری   باز بر هم فکن و پوشش بر او جامه زر

گر بصنعت بکنی جای تو او را آسان   چو که مدت گذرد بر تو شود کشف اثر

گر چو شبرنگ سوی غرب بره آغوش کشند   انس گیرند بیکدیگر و گردند چو زر

بر مدت زره حکمت چنین تو   زر در و نیش بدر آیند چو مهر خاور

گر کنی جمع بیکجا تو عروس و داماد   بیکدگر تنگ بگیرند پسر باد خبر

چون در آویز شوند حور و حور آدم   آن پسر زیر ره و تخت برآید بزبر

چون شه یک گشت بدست او بگردد نو   پادشاهی بجهان کند بزرگ گرز زر

سوی ابیض چو شتابی بنماند بر سرش   ز پس پرده چو رخساره ز ماه خاور

سعی کامل بنما تا که برآری تقطیر   ز آتش نرم شود گرم کن او را ز شرر

گر خورانیش تو آتش نکند بد نشو بود | هیچ به بیت بنود اسم بجز خاک قمر
نطفه خون گردد و خون لحم چو صورت بندد | وضع حملش چو در آید بدر آرد خود سر
ره نقطیرها در همه جمله عمل | یعنی آتش بخوران سیزده و چار دگر
چند روزی بخوران تیز نرمش حفظش | تا برون آید از و دهن برنگ عصفر
گر بانی قسم ثمائی نو بجان نه پرسش | هیچ نشو بخته پرد اهو نش و رد عقل زبر
گر خورانیش بتدریج توان شیر غذا | بر اصفر بشود سرخ چو در د احمر
بر احمر چو بزن طرح بوزن قنطار | قطره را تو بزن باک نشود شمس و قمر
قطره بر هفت قناطیر رود گردانی | گر زمانی بخورد طفل ز پستان مادر
هر کار انجم گشت نصیب بلبلر | لایق غار نباشد عمل زنگ احمر
طفل ظاهر شود از نور جهانش روشن | از زمان طفلی بو نخس نه ماده و نه نر
گر زیاقوت کنی خواهی و لعل چون در | قطره اکسیر را انیمه کردند گهر

انیعد نیز

انیعد نیز ز دست تو چو جاری گردید | مستحقان را بده لعل و گهر بار نور
بار الها برسان بر هدف این تیر ای | تا که دلشاد شوم هم ز قضا هم ز قدر
ز ره مهر و وفا کن تو بسویم نظری | تا که روشن شود از لطف تو ام قلب و بصر
گر علی را طلبی است مردان نجف | هیچ یک کوی تو ام این سیر برار

ایضاً منه

گر کشش در تن بکیمی در انجمن یاری کنم | بیدار سازم تو را بهت مددکاری کنم
بشنو سخن گر طالبی بر دل تو نفست غالبی | محکوم حکم خالقی کن گریه تا زاری کنم
در صنعت پر درد کار مشغول باشد صد هزار | هر یک بتدبیری بکار از راه حق یاری کنم
با آنکه ره گم کرده خونابه غم خورده | فیض زره نا برده بهت ملول داری کنم
گویم سخن گر محرمی از رمز بر دل سازم غمی | گر کشش یک باز دمی از فیض حق جاری کنم
افغان نمائی شب و روز بر در که عالم فروز | غافل نه گر انی ز روز بهت مددکاری کنم

این علم حق در این زمان ارزنده با بخشد نهان   سبب ثبت واحد در کیهان از حق خبرداری کنم
سازم عیان تدبیر حق تقطیر تشمیع و سحق   ظاهر کنم علمی ز حق ستبهار بیداری کنم
این شرط باشد در جهان کر باید این گنج نهان   تا عمر داری در جهان بهر تو سرداری کنم
از یک حشیم روز و شب کل زینی از تاب و تب   بر فن شده خنده ز لب گنجی نمودار کنم
گاهی نکاتش در حبل گاهی بود شل عسل   چشمان کند پاک از سبل مبیض نگاری کنم
لا هیچ جنت در سلف کر بنده باشی خلف   منمای عمر خود تلف بهر تو خریداری کنم
آبی ز ارضت کن جدا ایکاز آتش کن هوا   درمان او ماز و هوا بهر تو غمخواری کنم
پنهان شده این علم پس امید کردیان این   تا اهل تا ساز و همین بهر تو عزاداری کنم
بر فن کنم در از صدف با هم چو خورشید از شرف   از بهر تو در نجف حق در شهود اری کنم
حلش تا در بارزده عقدش تا در چارده   هم قطره پر از پانزده جرمش تقنطاری کنم
آن یک اسیر و دربدر رفت از غمش خون جگر   هر ساقی فکر دکر من بوراز بی عاری کنم

بوراز

بوراز بیاض و صفرت سازم چو غنچه در برت   از سر علم داورت نقش سرخ گلناری کنم
بر فن ره عقلم رسر افغان نموده تا سحر   خونابه خوردم از جگر مانند فرخاری کنم
عابد شده از خود شده این علم شد کشف ها   بهرم فرزند ولی دایم عزاداری کنم

وله ایضاً لا

طالبی لب را به بند از گفت و گو   خانه در بسته را مفتاح جو
دان کلیدش زاج و نوشادر بود   پیش حکیمان راسخ چنین در بود
جو اکبر مقصد ز زر اجش بدان   شمس زاج از حکمت خود کن روان
نزد و مغرب عقاب حکمت است   رو تو رکن تا مقام فرصت است
آب آتش را هوا از بهر آن   آن یکی ظاهر یکی در قعر آن
کردمیدی روح در جان و تنش   زنده گردد طفل او در دامنش
حوری حور آباد شد ملاج   اندرون حجله اش گیرد مزاج

گر کنی ز دیگ ماده باز گر　　تنگ در بر میشوند با یکدگر
چنین در آویزند با هم در حجاب　　این بهر آن یک در پیچ و تاب
اخت از جفت بود با آبرو　　اخ بزیر افتد و جفت آید برو
گرچه این و آن بجنس بالد بود　　اخ همیشه جای او بالا بود
حجر بر دارد شود مانند قیر　　طفل را از خون حیضش کن تو سیر
آتشین خونی که رو هفت و چهار　　میشود ظاهر که از قلب خار
تا شود مانند او در سفید　　سعی نما تا نگردی نا امید
حل و عقدش کن بار لیتنه　　تا شود مانند عکس آینه
وضع حمل او در آید ناگهان　　میشود ظاهر چو خورشید جهان
گر تولد گشت طفل چون گلت　　نخو بکنی زین گلستان حاصلت
اولین بار احمر آن اوراد گر　　در صدف پر در باشند گهر

تا نوع

تا نوعی یابد او اندر جهان　　همچو یاقوت و گل غنچه دهان
آن جوان کبریت احمر نام او　　گر خدا خواهد رسی بر کام او
رنگ بهترش آنکه فرفاری بود　　بهر بادانان علی خوری بود
همچو خورشید جهان اندر فلک　　نور بخشد او بمانند فلک
طرح کن زر زان گل یاقوت رنگ　　قطرهٔ بر الف الغنون بید رنگ
گر نمائی طرح بر یاقوت و در　　میشود روشن چو نور ماه و خور
شکر حق کن منتشر شد نام تو　　رو چو شاهان جهان شد کام تو
گر در و یاقوت خواهی همچو نور　　قطره زین طرح نما بر بلور
تا شود ظاهر بدست هر گوهری　　نور او چون آفتاب خاوری
خلق عالم خدمت آینده اند　　جا گرت ایشان بتو تازنده اند
گنج مخفی را نمودم بر تو فاش　　میکنم وصف حجر خامش باش

خار و سنگلین و عزیزد پر دلست … طالبش دلخون و پا اندر گل است

که میسر میشود در کوه طور … که چو ظلمت میشود گاهی چو نور

پس بدانا این سخنها بس بود … میش جاهی تیغ و خار و خس بود

ای عجبا کوته نساختم سخن … طالبا زاحاطه پر از در دو محن

الیفه تفصیل الحجر نور الله قبره

تو پس ابیض چو حکمت کر بدست آری عمل کن … بکیر ازآب حیوان را و ارض خود مشمع کن

زنار حکمت تقطیر میکنی هفته او را … چو تقطیر دهم ارض حکمت را مخمر کن

اگر خاک و هوا و آب و آتش جمع تو بکنی … تو بارش جا بهاری زرد و سرخ و سفید اکسیر کن

تو این عنصر جدا از هم کنی و ابکنی بهم او را … مقصد کن مشمع کن مکلس کن محمر کن

ستانه ارض از آب و زر رض کن ماه ناقه را … تو سارش جمع با هم هفت و چاری بار دیگر کن

چو تدبیرش نمودی طرح او در اکسیر مشنو … بیفکن بکجو زیبق بر قناطیر و قمر زر کن

بسوزان

بسوزان آتشی را کز حرارت گرم باشد آن … عروس زیبا سیم چون گلی در جمیع جهر خادر کن

اگر بر خورد آتش داد یش بوی نمی بخشد … تو بنشین بر زمین و خاک عالم را ابر سر کن

نا بزا چهر کنی خور رنگش در حقه ظلمت … پس از مدت فقیرا زانجا جامه در بر کن

پس از ابو پا جو و صفر و احمر سا او را … عروس را بپوشان جامه هفت رنگ دربر کن

در آخر نار بمردی خوران او را که در آن … بسوزان زآتش و نار حضانش را دیگر کن

که تا یابد بلوغ و سرخ گردد چون گل احمر … غذای طفل چون ماهست از شیر مهر خادر کن

اگر مشتاق صنعت گشته باشی در جهان میدان … تو گل را و بذات پاک بی همتا داور کن

ز تا بدر سنعت را با کمال حمل او کنون … ره تدبیرش بود کل کلامم را تو باور کن

اگر آسان بود رنگش بدوران تنفسش بود … خدا پوشیده هر جاهی جواهر ده ظفر کن

چو آب و خاک و باد و نار را دیدی بچشم خود … سیاه ابیض و اصفر پس آن الوان محمر کن

چو حاصل میشود اکسیر زر و یاقوت گهر دام … علی سر سخن فاش شرم از حق داور کن

وله ایضاً فی تکوین المعدن‌ها

متصاعد شد از میان دو بخار　　که برو جستند در هوا طیار

جرم خورشید که هست پیکر خاک　　مدتی چون بگشت در افلاک

آب با خاکش ز عکس تافته شد　　طپش اندرو کمانه یافته شد

روح خاکی کثیف بود و نژند　　روح آبی لطیف بود و بلند

روح آبی چو در نشیمن کان　　محتبس گشت زانقضای زمان

روشن آفتاب تابش داد　　حرکت که و اضطرابش داد

در هوا رفت و آب ازو بچکید　　بر زمین گرم گشت و بر طپید

زان صعود و هبوط پیوسته　　گشت اجزاش روشن و بسته

زمرهٔ روح مطلقش گفتند　　فرقه‌ای زیبقش گفتند

روح خاکی چو پس دخانی کرد　　واندران اندکی گرانی کرد

تنگی

تنگی معدن احتباسش کرد　　جنبش خویش در هراسش کرد

طپش دایم اندر او پیوست　　راه بیرون شدن نبود بدست

چون بسی روزگار برو بزد　　در گو کان فتاد و شد گوگرد

قدما نفس نام کردندش　　حکما احترام کردندش

دیگر آن نفس و روح راز نهفت　　شد بجسم غبار معدن جفت

روح و نفس و بدن مهیا شد　　کارگاهی ز خاک پیدا شد

نوبت دیگر از حرارت کان　　گرم گشت این سه خیز از ارکان

شد ز حر مکان و ضیق محل　　عقد آن در رطوبت این حل

این سه را در مقام پیوستن　　گاه پیمان خویشتن بستن

وزن قدر ار باعتدال بود　　تن مصفا و جان زلال بود

دیگر آن آب چون مجرّ بعد　　بمرور زمانه زر گردد

ور بود وزن زیبق افزون تر — نقره باشد وگرنه گوهر زر

در مساوات وزنشان هر کار — تیره تر شد ز اختلاط غبار

نام جنس چنین حدید بود — وین پس از مدتی مدید بود

ور ز ظلمت عدیم نور شدند — ور مساوات وزن هر دو شدند

زان تمازج بمذهب هرمس — جسد سرب و قلعی خیزد و مس

وانچه ملح و شبوب را خوانند — هم ز تأثیر این دو هر جا شند

همچنین زاد بچهای دیگر — حال هر یکم نتیجهای دیگر

تا شد این خاک پر گهر گنجر — خلق تا برده بر یکی رنجر

اصل بنیاد این جواهر پاک — این دو چیز اند با تو گفتم پاک

وله ایضاً فی الترکیب والخواص

چند نصیحت کنم تا که شنوی هوشیار — بر سخن خوی خود صدق ترا استوار

طالب ما را کنون چند ز طلب و وصل — تا تو نگردی ز آن سرّی بر آن غیب یار

هفت و ده هر بود یک جز فرای بر او — چار اضافت کن چند شود بیست و چار

گر چه بود بیست و چار یک یک ثنی بیت — آیت زر خام دان که مفاتیح کار

بعد بمفتاح کن تا ملزم آری بکف — جز که بمفتاح نیست علم لدن را مدار

چون تو بمفتاح کار گنج حصن عشق بود — باز کن گنج زر ریز تو در پای یار

زیبق و گوگرد مادر دو بخارات و بر — چار ز زیبق بگیر چار بگیر از بخار

هر دو دم کبریت هر دو بمیزان بکش — سخت بمانش کن زر بدر ریسمان بار

مادران دختران ارض مطهر بود — مادر و فرزند را هر دو زخم گوشوار

نفس ستان چند بر روح نشانش چو — هر سه جدا جمع کن هر سه جداگانه دار

بر سر مادر بریز هم بسر دختر او — باز رسان هر دو را ابر بهاری بکار

روح تو زیبق بود نفس تو کبریت سرخ — ارض مطهر بود نقره زر بی غبار

تاکه بر آن مار زرم روح تو تابت شود   زهره بر آن شیر ده طفل در از دبرا

زیبق شرقی بریز زهره بر آتش بنه   مار حصار بگیر کش جنبش باد درار

لشکر هندوستان چونکه بر آید ز روم   رومیه روم را باز بیابان بسپار

باز هزیمت بده لشکر هندوی را   از سپه رومیان تاکه شود پایدار

باز خور آتش تو شیر باز بر آن مار نه   باز بر آتش نار شیر خور آتش چو بار

طفل تو چون چار جزو بهره خود شیر خورد   او ببلوغ رسد بهر چنانش بیار

پنج دگر زان نمط گر بخورد آتشش بیشتر   ارض بیاض تش بود سرخ بمانند نار

سر بنه هفت رنگ جامه خورشید ارض   آمد و زرد و سرخ اول و بیضه دار

در چمن ما در او سبزه و نسرین ببو   خنده زنان لاله بین در طرف جویبار

گلبنه رنگ رنگ هر طرفی رو نمود   مفرش سبز کشید کوه همه لاله زار

ارض مطهر بیار نفس بر آن بر گمار   روح بر آن بار کن جان بکنش باد دار

مدتو اضافت بکن و نعف بر خمس شدی   مست عنب آب زن بر سر این چرخ بهار

مار عمل چون کند چهره احضر بردن   پا منهی تا براد چهره گرفتی زمار

طایر حضر از جناح تاکه شود پای بست   بیضه زرین نهد بهر شما صد هزار

ارض مقدس بیار خمس شود روح ثبت   تا بخورد شیر سیر شیر خور آتش چو بار

بکجو ازین ارض قدس ما بر بنعف از جسد   چون فکنی زر شود خاصه زر نامدار

چون نهفته کنی بر سر خلق جهان   ریز تو در پای فقر گنج ببین در نهار

در تن پا نوی نصر قرمز رومی بپوش   تاج ز یاقوت نه بر سر آن گلعذار

نقره تو شد چو سرخ طرح نما بر بلور   بهر تو یاقوت سرخ تا نشود ابدار

ارمن و مجزوم و زنگی گر بخورد آتش آب   باز رهانی دهد زان مرض تندرار

وله ایضا

ز شعر و غایه و خمس و دماغ حل بردار   ز زهره زعفار پیر از نبات دجر

اثبات و فرع و قضیه همه یکجا بگذار　　مشو فریفته از هرچه خوانی از دفتر

وگر از آنکه مفهوم تر اعیان شود　　طریق آنکه نه زین حرفیست گشته ثمر

برنگ ریزی حقیقت ترا بیاموزم　　در رنگ محض که زان هر رنگ نیست بدر

یکی برنگ بنفش و دیگر برنگ کبود　　ازین دو رنگ بر فن آر احمر و اصفر

همه صناعی زین مصرعی نخواهم گفت　　بکمش بشنو و بگشای هر دو گوش بسر

غلط نامه

ترا ازین همه مقصود درنگ این دو رنگ است　　در این دو رنگ توان یافت احمر و اصفر

به بند و باز گشا و گشاده باز به بند　　نشین بکام دل خویشتن همی میخور

بیا که من بتفکر جهان به پیمودم　　بسا که گرد جهان گشته ام بخوف و خطر

بهیچ گونه کسی بند این گره نگشاد　　گشاده شد بتفکر ولی بخون جگر

بنی صبیت چو کند فعل پاک ملتتان　　بسان تخم کند روح را ز جثه بدر

اگر تو خواهی کز رنج خویش برخوری　　بغیر ازین بدگر گونه هیچ رنج مبر
کنی

کنون از خواستم اینجا که آشکار کنم　　خود گرفت از کوشم که خیره پرده مدر

هر آنکه اهل صناعت بود نگر ز رند　　که گفتنی همه گفته شده است سراسر

نگر ز فکر بدیعی ترا بیاموزم　　بر آید از افق شرق نور ده سحر

وله فی بیان الحجر من البدایة الی النهایة

در پرده که مقصد قصا نهان بود　　هر کس که پی برد ز بلا در امان بود

بر هر دلی که سر وصالش آشکار شد　　جام جهان نما بحقیقت همان بود

هر سالک از حقیقت این ره خبر نداد　　گفتند اینقدر که چنین و چنان بود

سوسن صفت کسی که بدین سر وقوف یافت　　باده زبان چو در نگری بی زبان بود

با هر تنی چو جان گرانمایه واصلست　　مبدا الصور است ار چه بمعنی نهان بود

عکس شعشعه لمعات جمال او　　ز آئینه معاینه ما عیان بود

تحقیق آن بود بحقیقت چو راحتی　　در شرح و بسط آن خردم خورده دان بود

انار چهره و سبزه ز زهر هجر مجو   کین راز در دل هجر زعفران بود
آن زعفران تازه که بر طور کبریا   هر سو بهر دمی نسیم تجلی وزان بود
زردروی وزن صورت ترکیب او خطاست   اجزای جسم ان متجزی رزان بود
ز غسل و وصل دم زن و در وصل کوش   بکشای و بند کن که کشش در آن بود
اول بدانکه آتش و باد و هوا زهم   آخر سواد خاک ببر کز طی آن بود
بارش بوزن اصل طبیعت مزاج ده   نه بیر حق بدان که مقدر بر آن بود
مقدار جزو آب گر او زان خاک شد   مقرون باین بمثل چهار وزان او بود
وزن هوا چنانکه بر آید ز جسم خاک   گفتم چنانکه قوت تاب و توان بود
در اول ربیع به زر آخر شناخت   جسمی که جان او بصفا دستان بود
قوت پانزده بکوش تا به بیست و پنج   زین بس چو در گذشت دگر ناتوان بود
چون به بود سفید و سیاه و ضعیف و پیر   آن به که زرد و سرخ و قوی و جوان بود

روزیکه

روزیکه پنج عمر چهار پای برید یافت   تن پاک گو تا ز و سنج بر کران بود
چون دید در تخیل چهره نور آفتاب   گو زرد و که بر اثرش ذره سان بود
تا از بخار بحر در اصداف قابلات   ابر بند و آب دیده او درفشان بود
چون منقطع شود زره صبر شور دل   در جان قابلات دگر خون چکان بود
زنگ سواد تن چو ز مرآت دل زدود   بر هر طرف ز آتش جانش دخان بود
در حالتیکه میل سفیدی کند دخان   ز نصل و وصل دانش عجب نشان بود
آب و آتش اتحاد و ثانی سیم فساد   چارم هوا که مسکن او لامکان بود
خاکش اگر با بسیار آتش خورد   استحکام نور رنگ مه آسمان بود
ترکیب هر سه طبع سه نوبت بطبع جسم   پیوند مفارقت دوام جوهر در کان بود
میمون است عقد عرضه مشرق کند یقین   با آنکه وهم را که ز درکش گمان بود
اطراف چار پایه را تا حق فرش سطح   یکتا به که ماند نصیب میان بود

چون موضع وقوع درخت ز زراع شد / مرغان فرع را سیمین آشیان بود

ز زیک نرم / سرها بر دهن و طعمه نهان در دهان بود

مرغان صاف بیکر روشن ضمیر را / ناچار دانگ دانه بهر حبه دان بود

ایقاد معتدل چو بر مصباح مشتعل / کر شعله زیر زیاد فروزد زیان بود

گر بایدت که با مه و مهر آشنا شوی / اقتی مکان طلب که زمان بر زبان بود

برکش بوزن کاملی از آب و خاک پاک / تشبیع کن چه حاجت شرح و بیان بود

جای عفن بر جا کنی و هر هفته نقل کن / تا در یک اربعین همه آب روان بود

آنکه گرت هواست هور را آب ده / بارش بکار رسان دلت ار چه کران بود

تا ز و مشکل تو شود حاصل کشش ناری / کز موی سر بکردن او ریسمان بود

آماده کن ز جامه سیمین ز بهر او / تا بر زجاج هر طرف طیلسان بود

انزیه که معتدل شود از نار معتدل / آسیب آتشش چو مضرت رسان بود

یکجز

یکجزو بر صد افکن و صد را به ده هزار / تا زهره را ز طرح تو بامه قران بود

آخر بعقد تصفیه و حل بار کش / خواهی که آفتاب ترا میهمان بود

در جوف قرع آب بیاویز عقد نار / تا جزو آب جزو شود کامران بود

مانند سنگ معلق و جوهر دهد باب / آتش چو ذات آب شود پاک جان بود

اندم که آب از رطوبت فرو چکید / تا ز بنفشه رنگ به زر زعفران بود

تجمیع جای شود برابر ترکیب سحق کن / کز حل و عقد آن دل و جان شادمان بود

شد گفته رز دقایق رز آنچه گفتنی است / رمزی بجا نماند که بی ترجمان بود

یارب مباد خوان معارف خلق زیر / تا قرص آفتاب بر این سبز خوان بود

وله ایضا بر دارة مضجعه

اول سخن بنام خدا کردم ابتدا / توفیق از آن طلب که رسانم بانتها

انصاف غرق بر افق چرخ زرنگار / نشو و نما دهد بهلال افق شنا

یک لمعه ز لامع او گر کند ظهور — گردند مهر و مه بر آب کم ز سها
معیار عدل اوست که مقدار روز و شب — سازد موافق از افق خط استوا
ز صنع صنع اوست که رنگین شود شجر — ز فیض لطف اوست که مشکین شود صبا
صد قرن در مسالک او سیر کرد وهم — هر منزلی که شد ز سمک بود تا سما
فکر خرد بکنه کمالش کجا رسد — این عقل خرده دان تو کی کُنه او کجا
در تختگاه امر او نگر ز عرش تا بفرش — آخر نهایت عظمت بین و کبریا
یا رب بحق آنکه برآورد کاینات — از رقم قدرت تو خطوط طبیعت بی خطا
گلزار خاطرم که ز حکمت شکفته ساز — تا برگ او به بلبل طبعم دهد نوا
توفیق ده که دقت صنعت بیان کنم — زین راز سر بمهر کشم پرده خفا
هان ای حکیم معنی شگاف استماع کن — تا شمه ز حکمت یونان کنم ادا
ترکیب جسم شد نه بصورت ممازجند — اثار اسم جدا است بعینه چو سر ز پا
گرزین

گر زین چهار طبع مخالف شود سوا — پیدا کند طبیعت خاصی زهی عطا
یا بد مزاج گل از آن طبع خاص کیب — روزی که اسپچو آب شود در تک انا
چندانکه با خلاف طبیعت مصاحبند — چشم طمع مدار که غم بینی و عنا
مقصود ز شناخت از این چار چند طلب — در کیش گر کنی سخن بود آشنا
آبیکه در هویت بند پر محو کن — تا باشدت بکعبه مقصود رهنما
ان آب باش که جزو هوا شده است — محو از زمان شود که شود دفع او جلا
وان آب را که تعبیه در ذات آتش است — گر محو ساختی همه کار تو شد بها
بشناس وزن آتش زرد و سفید خوب — اینست رفع آتش آن آب جانفزا
گر آتش سفید گران تر بود ز زرد — با آب جانفزای ترا زیبد ار رجا
اینست صد آتش و صد هوا بد و — خاکی که صد آب بدانی بیا بیا
دهن طلب که صدت آتش نسوزدش — آن دهن جانفزا و کن ز رخ جانفزا

زرنی که خاک اوست نبات ز محنت طعم — دادم ترا نشانه گنج از سر عطا

باشد بحکم مرتبه ارض لطیف آب — نفذ چو منکری بحقیقت بود سوا

که در جهی که آب ندارد کند مقام — بکشایدش بقرب جهان ز چشمها

این آب تیز تربت سبق جهد ز آب خضر — شد زنده هر چه یافت بدین تربت آشنا

این بود نکته که پدر با پسر بگفت — بشناس قدر این که جدا باید از خدا

از قدّ خاک سبع نپرسیدی الحکیم — خاک طلب که زرد بود اسپید توتیا

خاکی که رفت و هم ز شغف ششم فلک — پیدا اگر کنی زهی از محنت و بلا

شد دیگر خاک و آتش و آب و هوا تمام — گر گویمت دقایق اوزان بود روا

اوزان یک شناسی دو گیر چهار سیر — تا خاک سبع کم نکند ز آتش و هوا

این است وزن اصل که میزان حکمت است — پنج است وزن و دیگر هفت وزن ها

الا مزاج جزو نشیع بود زان — بشنو ولذ ز خویش نماند ز روح خوش را

قانون

قانون شربت آنکه بنوشند بعد روز — میزان بحق آنکه شود شربتش غذا

شربت چو در گذشت بره رنگ روی زاد — گردد سپید نقش همین دیده برش

آنگه کنش تشویه باشد احتیاج — در عهد اول کنش و حکمت کن اقتدا

تکرار اگرچه عین صواب است و محض خیر — دارد نهایتی که از آن آورد حیا

بر چهره مذان چو کشد بچه باض — باید که چهره تیره نگردد ز هر ضیا

زان پس ببر قبا بر خضر چو بدید التفات — الیاس دار لای بشفا باید ارتضا

زین طبخ با ثبوت باید که حرارتی — چون قوم وا گذارد و بازج شود روا

سیمی شود نفوذ کند در دل ندا — صبغی دهد که بازج و دو جهان کشد ردا

مرکز شود محیط سیم چو خوا یکم — در گیر دار دایره خیزد همین صدا

زین صفحه چیز رفعه تدبیر در وجه — بر هر دو روی صفحه نگر آینه شفا

این جمله چیست مرتبه ابتدای مد — خواهی که مشکل تو شود حل کنم اما

چاه عفن در بابد فرصت یک اربعین | حکمت چنان نمود چنین کو اقتضا
هر هفت روز نقل و مکانی مقرر است | گفتم رسول حال و طمع داشتم دعا
محبوس چه چو ز نعت رفتنی کند | چشمش تو چو اینک و چشمش رو دو خفا
ناهید را به بیند و در مه مره نهد | برجیس سخت گردید و بهرام صد شفا
کیوان نمود زهر تو در آتش سفید روی | چون از شرف بعقد ثریا کشد لوا
اندر آن عقد صرصری ز باد کو | خیاط حکمتش چو جدیدی کند قبا
او فات عقد مدت هفتاد ساعت است | معیار حکمت آری ازین سان نهد بنا
جو بید چراغ در ره آتش نکم نه بیش | تا منجمد نمود مجری بیک منتها
یکجزو ازان مجر بجسد نه هزار جزو | تا بنگری نهایت تاثیر کیمیا
دانند خدا که بنده خلاف نگفته هیچ | آری خلاف نیست در اسرار اولیا
یا رب بحق حرمت پیران توبه کار | یارب بابروی جوانان پارسا

گزاره

گر را و لطف شبنم عفوی بدو ونست | روزی که بر درند ز سر خاک ما گیا

بسم الله الرحمن الرحیم

رسالهٔ مرحوم مولانا محمد رومی اعلم ان تدابیر الحجر حق و ما سواها باطل و بغیر
ازین سعی و رسایی اعمال سبب خرابی و خسران عامل است بدانکه صاحب حجر
از بخار و دخان لطیف است و امتزاج ان که موافق نمایند و چون قبل از تدبیر
صابغ است بعد از تدبیر کامل میشود و انکه قبل از تدبیر صابغ است روح توتیا است
ار بعد از تدبیر دافع امراض معلوله است بشرط انکه بکار سیماب و دو خان کبریت
او را بحد کمال رسانند و این معنی بدون ان صورت نه بندد که بخلاف مر ازین
نماید که یک جسد را با سه روح ملغمه نمایند بالعکس یک روح را با سه جسد
که یک سیماب بجه باشد و سه روح توتیا باشد ملغمه نمایم و ده جزو کبریت را
با یک قلم بطریق تقطیر عرق کبریت تقطیر و عرق را گرفته ملغمه مزبور را از ان

منظوم ... آرا نیم که ... آرا نیم که بیع نهید انیم

محرم نقره و بر جاد ذاب طرح نمایند فافهم سر مکتوم هرگاه کبریت را
بالمناصفه با گندم درست تقطیر کهنه باشی هفت مرتبه رد تقطیر کهنه باشی
شنجرف را باین مفتاح تشفیه و تشویه نمائی جاری که طرح آن بدرجه اعلا رسد
و این است مبارک حجر مکرم را شفیه نماید که قابل تخمیر توانند شد و ارض
حکمت را ثابت میسازد فافهم هرگاه کبریت را باین دهن تعرق نماید
بورزشه یوم کبریت مزبور را دهن توانند نمود که خود مفرد الملغمه را ثابت
سازد و طرح رود و بعضی از حکما گندم را حجر دانند و تقطیر از آن محقق دانسته
اند و بر مزبح گفته اند بدرستیکه از کبریت دهن صباغ حاصل میشود که اگر
مشاق بداند بهیچ برای محتاج نیست جدید مفتاح کنز شاید بدست آید ترا
و شاهد این کلام در نظام مولانا محمد رومی است قدس سره که فرموده اند
ارض حکمت را در آتش کن تو داغ   ز آب حیوانش برافروزان چراغ

هفته

هفته این میخوران در جام جم   گرم و تر کن ارض حکمت را تو داغ   دماغ
سرخ تر ز لاله حمرا شود   همچو گل صوری میان صحن باغ
بر جسدهای کدورت طرح کن   تا شوی از فقر و محنت بر فراق
قادرم بر گنجهای شرق و غرب   لیک شب اندر چراغم نیست باغ
هرچند مدعا را ذکر کردم نهایت تصریح کنم تا از مقصد باز نمانی ای عزیز من
اسباب عرق گرفتن حاضر سازد و پاتیله بالای سیاپه بگذارد و ارض حکمت را
که مراد از روح توتیاست که با جسد ملغمه گفته و آب حیوان که دهن کبریت
دیگر و معلوم است که تقطیر کهنه بودی و عرق گرفته بودی در میخ آهنی پاتیله بگذارد
و قندیلی بالای آن بیاویزد و ملغمه را با آب مزبور تر کن و روشن ساز بالای
این میخها بگذار تا بسوزد و بعد از سوختن بگذار تا سرد شود باز با آب مبارک
تر کن بدین منوال هفت روز تمام کنند حجر مکرم محمّر گردد چون مهوشان میتاب

در اینمرتبه ادراک طرح نهید و عاملی که مادر از زن تولید فرزند رشید صالح به مرتبه کمال رساند
فافهم ان کنت ذا فهم خبیر و دانستی که کبریت جبار احمر فی میان زر و گندم سبب حیوة
منوده بدون ذکور و اناث تولد حجر مجاز است و کلام معجز نظام مولوی تقی اینجا
فهم نما که خذ الغزر والترقا ونیر شبه البرقا اذا امرجته السحقا ملکت الغرب — زحضرت [illegible] بلکه منتسب است
والشرقا باید که بدانی هرگاه شمس را با زیبق ملغمه کنی و با نیر اشاره به برق کرده
و این ملغمه را با مفتاح مزبور مزاج دهی ممالک شرق و غرب
کردی و چنین آن عارف بمعارف کلام

در رنگ [illegible] ۱۲

نسخه های شمسی و قمری مجرب که مکرر مکرم را اول ابتدای که گلیک از فضلت پیدا شود
بدوده مساوی حجر آب بالای او در ریخته و بهم زده برابر آفتاب نهند تا آب
را بجوشد تا آنکه تمام آب بیاید و روغن شده باشد حالت به تغاری نهند در هر هفته
زیبق را عوض کنند تا چهل روز از آن وقت از تغار خارج نمایند و تقطیر کنند آب سفید
میچکد همای که بنای آمدن آب زرد و تکه قابله را عوض نمایند همین که بنای آمدن
آب قرمز شود باز قابله را عوض نمایند و آنها را جدا جدا نگاه دارند آتش را شدید — اخلاط [illegible]
نمک نوشادر در بر قبه انبیق و لوله انبیق و بر گلوی شیشه و بدو در ارض بانید شیشه بشوید
علاهده نگاه دارد و چون تقطیر تمام شد از آب سفید بر روغن ریخته و در تغاری نهند تا سی روز
بقسم [illegible] تقطیر نمکه آب سفید را روی آب سفید آب زرد و بعد روی آب زرد
و آب قرمز بعد روی آب قرمز نوشادر و بعد بر روی نوشادر همه را نگاه دارد
باز قدری آب سفید روغن ریخته در تغاری نهاده اینجا دفعه بیست روز به دستور مذکور
اینجا دفعه ده روز باز آب سفید ریخته تا هفت روز باز آب سفید ریخته اینجا دفعه ۳ روز
باز تقطیر نمکه آب سفید را بر گیرد هر دفعه نوشادر [illegible] علاهده نگاه بدارد و از آن جمله

طلق و کوکرد و زیبق هر دو فو کرده دفعه آخر پس از تقطیر آب از او کرفته
ارض را بکوزه فخاری نهاده بعد از آن آب قرمز که خواهی کرفته بعینه روی
وی ریخته و بر هم زده تا ملح جزو آب شود ده مساوی ارض آب ریخته
طبخ داده تا دانکه آنوقت بگذار تا ته کشد و صاف شود جا سه بوت
این آب صاف را جو علقه کرده بعد طبخ دهد آب صاف را تا نمک بار شود
دار ضیتیه سیاه راه رانداخته همان نمک را نگاه دارد و این نمک مذکور
شیء است صابر در نار و آتشهای شدید و در آتشهای شدید حل شود مگر آنکه
حال به تدبیر لو نشند بهر از نوشادر ها یک و از آب سفید ده و در
و نوشادر را بدست آب سفید بده و سحق بلیغ و تحت زبل
بگذار یک هفته بیرون آر نوشادر آب شده باشد آنوقت بخورد
نمک مذکور بده و تسقیه و تشویه و سحق بلیغ تا مشمع شود حال در بیان
جامد مهر تام است   اما قوه تا ۴ از آب رزد ۳ و از آب سرخ
۳ عمیا نمایند تا آب سرخ آب رزد را بخورد و از این دهن نمک
مرونه دارد

مدبر که دارد و تسقیه و تشویه بخوراند تا مجمد شود و مشمع کردد عمل شمس در
این جا تمام است   اما نمک مذکور بقول مطلس حجر که این شیء است
صابر در آتشهای شدید که به هیچ آتش سوخته نشود مگر آنکه در حرارت
ریزند و چنین نوشادرهای ثلث را با آب سفید و زیتیه عمیا تزویج کنند
باشند که شیء واحدی شده باشد آنوقت نمک مذکور را که در حرارت کشد
ازین مقدار قدری بر روی این ریخته بحفظ رسیدن حل شود با نمک هاست
و متحرک چنین زجاج حال هر گاه کاسه را پر از زیبق کرده در سد آتش بگذارم
نهد و یک قاشق آب حیات کنی ازین حل شده بر سر زیبق بریزند در
حالتیکه زیبق گرم شده باشد بقدرت کامله الهی فی الحال منعقد شود ازین
خاک سفید مثقالی بر هزار مثقال زهره رود و بقول ابر هفت فلزه ده
اگر چنانچه ملقمه از قمر و قمار بگیرند و از مشمع شده فرق شش دانگ فی
نشند و بر روی آتش گذارند مطلس شود و شکفت کردد که بر هزار زهره

و قلع طرح رصد اما عمل شمس وی بیاور از آن اسرب رز و سه و از آن سیرج ۳
در عمل تسقیه و تشویه ملایم چنانکه دهن محمدی شود و ثلث باند بیاور د
ملح مدبّر که دارد و در عمل فرّش کاملا بعد از آن دهن به تسقیه و تشویه
بر ملح مذکور هفت مرتبه خورانیده تا مزاوجت ذکر و انثی بقانون
حکمت شده باشد و نشانه نسبه بعمل آمده باشد هرگاه در این حالت
که زجاج و محمرات یک قاشق از وی بر یک کاسه زیبق سرخ شده
ریزند حمرائی شود که تا بر هزار مثقال قمر طرح رصد اگر چنانچه بجد
تشمیع رسد حلّ از آن تشمیع تا بر نامتناهی زیبق را شمس باند
اگر چنانچه مقصود شده و تربیت حمرائی شده را ملقمه تربیت و زیبق را
از وی فرّش و لکان بمغمه به تربیت همین حمرائی چنین حکم کو شد شود
بر ۳ هزار مثقال رصد وابتدا از آب سفید و سایر گرفته شد هرگاه ۵
از نوشادر وی در آب سفید حل کنند که حل جلیلی شود مثقال هفتصد مثقال
عبد را قمر کند زنهار دست نزنند که سم است اگر بجوز و سم دهند تسقیه و تشویه

سم را ثابت کند تا بر هفتصد مثقال عبد را در سفیده کرده بدین
جلو قمر کند و این تقطیرات از این حجر کرم که خود رفته ام والسلام
من اتبع الهدی این نسخه در بیاض درویش نوشته بود حاصل شد
و حجر ش نوشادر شیئی است باید تحصیل نمود با شبهه خواهد سد شرط
انکه آن نشادر شیئی مخصوص بدست آید و الا حرو نخواهد شد دراین
تفصیل تکوین این نوشادر را جناب بحر خوب ذکر فرموده است و ناش را
روح نامیده و در کتاب هفت دفعه تقطیر و هر تقطیر یک شعبه حل زیبق را طلب
میکند دفعه هفتم ارض این نوشادر را شبیهه نمک خواهد ماند و صحیح نوشته است
اما نوشادر همه چیزی شود نوشادر یک شیئی است این خواص در او است
این جسد را که چهار ده مرتبه حل حل میکند و سه روز هم با سرب قال
میکند همین طلای اشرفی است که برنگ گلنار احمر خواهد شد که حجر نامیده
و آن آتش که نامیده است همان زیبق باز است از مقاح نوشادر
مخصوص را ویش میریزند تا سه دفعه تعفین میکند حل شود میزان ذکر دیگر

میگیرد و بعد به تدبیر خود که نوشته‌های مینماید و نسخه یحیی و میر فندرسکی از همه
نسخه‌های دنیا صحیح‌تر است و هر یک نوع کار کرده‌اند معتبر و درست و صحیح الکلام
کسی قصد کار داشته باشد باید از روی این دو نسخه کار کند مراد و اصل خواهد شد
نسخه یحیی و میر ذکر داشتن مینماید مقصد از ذکر طلای تدبیر شده که در ذکر شد سابق
و مراد از این زیبق حل شده که تدبیرش در نسخه خود یحیی ذکر شده است بعضی از آنها
لکن مقصود فهمیدن نوشتن درست که از چه شیء باید حاصل نمود و بعضی باید گرد
و ارکان باید گرفت آن شیء را هم میدانم لکن صلاح نبود در این نسخه ذکر نمود شاید
مدت تا دهی بفقیدانش را به زبان خواهم گفت ای فرزندان چهل سال
لکن رحمت کشیدم تا زبان قوم را فهمیدم شبها تا صبح روزها تا شام جا تنها
کندم تا عالم شدم تا آنچه فهمیده‌ام آیا قسمت که باشد تا علم مدد او رحمی

تاریخ

۱۲۹۱

بعد از این چند کلمه التحریر …

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

عمل منقول از سید ابراهیم شیرازی از مجربات خیر که در خراسان کردم بوقوع رسید

بتوفیق حضرت باری تعالی بستان شجر حکما یعنی جوهر که از بیست سالگی تا سی سالگی

باشد و نهایت مبالغه در شستن و پاک نمودن آن باید نمود با آب نیم گرم و صابون و گل سرشور

و در سایه خشک کنند بعد متوازی باید بطریقی که شد مسحوق شده بعد از آن در قرع

ریزد چنانکه ثلث قرع پر شود اما باید قرع و انبیق بسیار بزرگ باشد پس قرع

را در میان دیگ قرار دهد چنانکه برابر یک پارچه باشد و دیگ را بالای کوره

قرار دهد و محکم کنند که از دیگ به زیر باشد و آتش ملایم بسوزانند که آب سفید

مقطر شود چون مایل بسرخی شود قابله را عوض باید و آتش را تندتر باید که

آب زرد مقطر شود بعد از آن باز قابله را عوض باید و آتش قوی تر باید بسیار قوی

تا دهن احمر شبیه یاقوت مقطر شود پس دهن احمر تمام مقطر شود و سوز رگان و صلد

تا چهار و سوز رگان شیشه ایست که حلوله در شیشه باشد مثل قلیان زرد رنگ بوده

بعد ازین زیبق و یک توله دیگر به هم قایمه وصل نماید و نمد را با آب سرد تر
نموده بسید رکمان به پیچید بعد ازان آتش را بسیار شدید نماید چنانچه دیگ و ریگ
و قرع تا آنگاه شبچ دارد و سرخ شود و نوشادر در کورکمان به بند و منفذ بیرون سفید
و براق و بعد ازان بهمین طریق مقطر کنند هر قدر که خواهند بعد ازان اینها را
جدا جدا در شیشه ریخته از گرد و غبار محفوظ دارند پس عقاب را اهم نیک ضبط نماید
بعد ازان آن کلس اسود را که ته قرع مانده بیرون آورد و نیکو سحق نماید بعد
و شروع بتسفید کردن او نماید باین نوع که آن کلس اسود را در قرع بریزد و آب
ابیض و صفر را در بالای او بریزد چنانکه کلس را ... بعد آنکه بعد ازان انبیق را
وصل نماید و در میان دیگ رمل بگذارد پس مقطر کند چندانکه آب تمام شود بعد از
سرد شود پس بیرون آورد و بسیار صلایه نماید و در اثنای صلایه کردن قطره قطره
ازان ماء ابیض تسقیه نماید و سحق نماید مثلا هر صد مثقال را ده مثقال کو رانم
بتدریج پس ازان در قرع ریخته مقطر را بالای او بریزد چنانکه از جمیع بالای او بنشیند
بیک انگشت

پس انبیق را وصل کند باز بطریق سابق تقطیر نماید باز بیرون آورده سحق و صلایه
نماید و تسقیه کند باز بقرع ریخته آب را بالای او ریزد و تقطیر نماید بهمین قاعده
مکرر کند تا کلس سفید شود مانند برف پس کلس ابیض را در شیشه کند از گرد و غبار
محفوظ دارد در صفت تدبیر نوشادر بعد عقاب را در شیشه بریزد و سر شیشه را محکم کند
پارچه نماید پس گلی بگیرد و خشک نماید و در میان دیگ رمل گذارد چنانکه بر نصف
شیشه بلکه دو حصه شیشه در میان خاکستر بجنسه باشد پس از زیر آتش ملایم افروزد
آهسته آهسته تا نوشادر مصعد شود بار یا سه بار مصعد نماید بطریق اول
بعد او را در شیشه ریخته از گرد و غبار محفوظ دارند بعد ازان شروع نماید در تدبیر
ماء ابیض صفت ماء ابیض ماء ابیض را که علاحده نگاه داشته بعض در قرع بریزد
و انبیق وصل نماید و قرع را در میان دیگ رماد قرار بده و با آتش ملایم تقطیر نماید
میزان آتش آنست که انبیق را چون دست بگذارد دست را نسوزد و بهمین قاعده
آتش بدهد پس چون مقطر شد باز بطریق اول تقطیر شده را مقطر نماید تا ماء ابیض مقطر

مطهر شود پس در شیشه ریخته از گرد و غبار محفوظ دارد و بعد از آن شروع نماید در تطهیر دهن
احمر باین صفت که بگیرد از آن دهن احمر که علاحده نگاه داشته بود هر قدر که
بخواهد پس بقلوچه بریزد و بآتش ملایم تا حل شود چون الطیر چون گرمی سینه مرغ باشد
و در میان خیال خاکستر مقطر نماید آنچه مقطر شود سفید است اما حمرت در ذات
او هست پس ثفل را در شیشه ریخته نگاه دارد که در اعمال دیگر بکار خواهد آمد
پس آنچه مقطر شده بار در شیشه ریخته مقطر نماید چون چهار بار مقطر شده باشد در شیشه
ریخته از گرد و غبار محفوظ دارد و در ترکیب عمل شریف بگیرد از نوشادر مدبر
مطهر ده مثقال ١٠م و از ماء ابیض مطهر چهل مثقال ۴٠م و از دهن احمر مدبر مطهر بیست مثقال ٢٠م
هر سه را باهم ممزوج کند و در شیشه کند و سر شیشه را محکم کند یا حمد نماید بعد از آن
شیشه را در میان دیگ رماد گذارد که از آن کوره ماریه گویند تا حل شود مجموع
یک ذوب کردند بعد از آن مقطر مبارک را در شیشه ریخته نگاه دارد پس بگیرند
از طلق مدبر مبیض شده بود ده مثقال ١٠م و در ظرف چینی یا کرباند بریزند

الوزن فی کلیات الجوهر فیر بدون به الوزن الکلی وتارة یعرض الوزن فی الصورة الذکریة فیطلب العقل کما یعرض الوزن فی صورة الذکر فینقسم وزنه الی وزن
نقصیه و وزن یکثر به الفلزات بصورة الذهبیة وهذا
الوزن لیس للصنوع فیه مدخل بل وزن فی الصدور وتارة
یعرض الوزن فی الکیفیة فیطلب به التحریر مع وزن یتکافی فی
الاجزاء فی الحر والبرد وهو المسمی بالمزاج وتارة یطلب الوزن
فی مقادیر الموزون فی الموضع کما یراد من تلطیف الارض
تمویهها حتی تصیر ماء ثم یرقا بها اما بسار البرا او بکشف
الماء وعقده حتی یبسط یا فلا الارض البریا وتارة یطلب
الوزن فی مقادیر النار اما الطبیعیة او العرضیة بینقص
ذلک عند تعدیل نار الحجر وتقسیمها وهذه التفصیة الی
النار الطبیعیة والعنصریة جاریة فی جمیع الکائنات
والفاسدات فلا بد ثم ان هذا الامر مخصوص بالحجر بل بکل
مرکب لیکون ولیفسد فلا بد ان تخدمه الحرارة الطبیعیة

و اندک سحق نماید بعد از آن دهن مقطر مبارک قطره قطره بخورد او دهد و سحق
و صلایه نماید و تشویه دهد در قدح تشمیع نماید تا شمع گردد یعنی جاری گردد پس باز
در شیشه کند و سر شیشه را احمد سلیمانی کند یا زبکور ماریه برند تا حل شود پس در شیشه
عیار ریخته عقد کنند بآتشی که مثل حرارت آفتاب باشد مدت عقد یا بیست روز
یا سی روز باشد چون منعقد شد یک مثقال از این اکسیر بر هزار مثقال هر جسدی
که خواهد طرح کند خالص بیرون آید بهتر در رنگین تر از معدنی پس شکر خدای تعالی
را بجای آورد و عمل بی خطا و مجرب است خدا شاهد حال است که من هیچ بخیل
نکردم تا خدا چه خواهد در عمل قمری صحیح چون خواهد که عمل قمری نماید بگیرد از زیبق
مبیض مطهر در قرع یا بدن کلس مبیض بریزد و تقطیر نماید باز مقطر را بر ثفل اندازد
نماید همچنین تا هفت بار پس بکور ماریه حل کند و در عیار عقد کند اکسیر قمری باشد
پس این است سرهای حکما که از همه خلق مخفی داشته اند جوات کردم و واضح
نمودم لکن ذات و لذت آنکه هر امیه اسلام روی الی کرم است هر که را خواهد بدهد والسلم

ارجعه الی ... اسقصاة و عناصره کان
من شان الحکیم ان یفحص عن ارکان الحجر و ارکان
اوزانه لا عن اوزان الاستقصات فان الاستقصات
الحجر قد تکلمت باوزانها من الکمیات والکیفیات الطبیعیة
واعطته النسبة المزاجیة حتی صار حجرا انسانه ادا مبط
عایقه ان یکون عنه الاکسیر وهذه النسبة التی کونتها
الطبیعة والقسمتها لیس فی قدرة الحکیم ان یفعلها کما ان
الطبیب لیس فی قدرته ان یجعل انسانا بل قدرته ان
یبری انسانا بالطب کذلک الفیلسوف ان یقدر ان یجاد اجسادا
یاعیانها مخصوصة شانها ان تبری بالاکسیر ولا یمکن الاکسیر
ان یبری کل ما هو ناقص فی العالم کما توهمه الجهال
من ظاهر کلام جابر بن حیان ومن قام مقامه ... فنظر
الحکیم فی استقصات الحجر اذا ثمرة العلم وکان نظر الحکیم
ونظر الجاهل الاعمی واحد فان کلها بنظر فی ممتنع فاما
النظر فی ارکان الحجر من جهة الاوزان فلذلک امر لابد منه
اذ هو من وظیفة هذا العلم وهذه الصناعة فان ارکانه
فهو النفس الکامل یقوی الاکسیر وصورته وهی التی تسبق
لنا انها علة الصبغ ومحل الصورة ثم الروح الحامل
للنفس وانت تربها والموصل الی اطراف الاجساد و
واقاصیها ثم الجسد الماسک لهذین الجوهرین والحافظ
لهما والمانع لهما من الاباق زمان الطرح فاما اوزان
هواء من جهة الکیفیات فالنفس حار رطب بطبع الهوا

رسالة بحير ابن ابی بکر بن محمد البرمکی

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين خالق ما شآء اذ شاء كيف شاء فيما شاء
مبدع الكون بلطيف حكمته على ما شاء الحكيم المخترع مكنون غوامض
سره لطيف بديع الانشآء احمده حمدا ابلغ حمدٍ واكمله وازكاه
واشمله وصلى على نبيه محمد سيد المرسلين وآله والتابعين لهم باحسان
الى يوم الدين **وبعد** يقول بحير ابن ابي بكر بن محمد البرمكي انی كنت فی برهة
من الزمان قد صحبت الحكيم الفاضل جابر بن حيّان الصوفی الكوفی رحمه الله تعالى
ولكنّا

م هذا الوهم تاباه العقول السليمة وليس هو
في كتب القدم شهرته وليس كل مشهور بحق
فاما الاوزان الكمية فان الارض جزء والماء
ثلثة اجزاء فالمجموع عشره اذ العشرة في الاربعة
بالعقدة فانك تقول واحد ثم تقول اثنين فالمجموع
ثلثة ثم تقول ثلثة فالعدد ستة ثم تقول اربعة فالواحد
والاثنين والثلاثة والاربعة عشره وهذه العشرة هي
اوزان المركب اذا اجتمعت فهو ايار نحاس تام مغير انه
قد يحلّ في النحاس ابارة وتم باوزانه وهناك سبعونه مغنيسا
الحكماء ومن الناس من يرى انه من الارض واحد ومن الماء اربعة
اجزاء ولهم على ذلك ادلة وشواهد فاما الهواء والنار
فان اوزانهما بالسواء ومن الناس من يرى ان النار قدر
نصف الارض وقد امتعنا النظر في هذه الاوزان في
كتابنا الموسوم بنهاية الطلب في شرح المكتسب فاما
الاوزان الطبيعية فان القوم مجمعون على ان الجزء
الواحد من الماء قدر الذكر ويسمى بالتعفين والتزويج
والجبير والمعدن والحجر الثالث يدخل في ثلثة اقسام

[illegible]

الصحيح

ولكنّا نصنف كتبا للعامة ونحشيها بالخرافات والرموز وشيئ لا يفهمه احد
وذلك بسبب وهو ان علم الحكماء لا يحصل بالراحة ولا بالطلب اليسير واذ لما
فحصت عن هذا العلم وطلبته ولم اجد لي مرشدا ولا سبيلا الى ذلك
فاخذت في التجارب الا انفيت جميع اموالي وكانت لي دايرة من فوق
من مائة الف دينار فافنيتها في طلبه لانه علم محبوب فلم انل شيئا
وكذلك صديقي جابر بن حيان وذلك ليس لنفي علمنا بالجوهر الذي منه يكون
العمل ولكن لحدود واسباب وموازين سنذكرها فيما بعد ان شاء الله تعالى
فلما حصلنا على المقصود بعد جهد جهيد وعناءٍ كثير وبلغنا الارب من المقصود
وكثرت اموالنا فاوحى الله علينا الشح والبخل بهذا العلم فاخذنا في تصانيف
الكتب التي ذكرناها بالرموز العظيمة التي لا طايل تحتها فوقع الناس بها
في الضلال وتحيروا وذلك حرصا على هذا العلم لانه كان في زماننا فلاسفة

حذاق ولهم مدخل في الفلسفة والهندسة وباقي الرياضات فمن غيرتنا على هذا
العلم المكنون والسر المصون اخفيناه عنهم بالكلية وظلمناهم ودمنا على هذا الحال
برهة من الزمان في رغد عيش وانتهاه الى ان حضرت صديقي جابر الوفاة
وكنا يومئذ ببغداد فجهزناه باحسن جهاز ودمت حزينا عليه زمانا ثم اني في
ذات ليلة من الليالي فرايت صديقي جابرا في المنام وهو في اسوء حال
فسالته عن ذلك فقال هذا جزاء تصنيفنا الكتب الباطلة والاحاديث
التي لا صحة لها ثم انه حلفني بما كان بيني وبينه في دار الدنيا والعهد الذي
بيننا ان اكتب رسالة ترحم الخلق بها وارشدهم الى الطريق ولا اخفي
فيها شيئا ابدا واظهر لهم جميع مكنونها والخطاء الداخل عليهم واوزانها
جميعا لعل الله ان يرفع عني ما اقاسي من هذا العذاب ببركة دعاء المسلمين
فاستيقظت من منامي فزعا مرعوبا فرجعت الى نفسي وعلمت ان الدنيا زائلة

وانا

وانا صائر الى ما صار اليه صديقي جابر فشرعت في هذه الرسالة متكلا على الله
تعالى وسميتها سراج الظلمة والرحمة لهذه الامة فها انا شارع في المقصود بعون
الملك المعبود وبالله التوفيق انه واجب على طالب هذا العلم قبل كل شيء
معرفة هذا الجوهر المشار اليه ثم معرفة تنقيته من الادناس والاوساخ ثم
معرفة الروح الداخل عليه المملة ومعرفة حلها وتطهيرها قبل دخولها عليه ومعرفة
موازينها وموازين نيرانها ومعرفة آلتها المخفية المحتاجة اليها التي بغيرها
لا يكون عمل اصلا وها انا اشرح جميع ذلك وابينه على وجه كاف ان شاء الله تعالى
فصل في معرفة الجوهر المشار اليه وقد نبه عنه بكلام حق وقول صدق
الحكيم الفاضل هون البرهمي الهندي قدس الله روحه ونور ضريحه لما قال
اعلم يا بني ان الحجر كان عن البخار الاول ودخان ارضي محمول في بخار الماء الذي
هو ضد النار في المنجر فلم تزل الطبيعة تدبره على مرور الاعوام وسوالف الازمان
المنجر

حتى تكونت صورته وتعلكت اجزائه بدوام الطبخ فصار حجرا لا يحترق ولا يبلى
ولا يهلك من النار لما فيه من الاجزاء المتلززة فهو ابن النار بالحقيقة ولا ينفعل
وهو الكبريت الاحمر الذي وصفه الحكماء وعظموه لان له روحا ونفسا وجسدا
فاما نفسه فهي منه وفيه واما روحه فهي الانثى مناسبة كانت مباينة اي كانت
مباينة له لما كانت تمازجه وجعلها شكلا مدورا مدحرجا في ارض غير الارض
التي خلق منها هذا الحجر فهي منه وهو منها وهي واحد واثنان وثلثه واربعه وسبعه
وعشرة واثنى عشر وستة عشر **قوله** اعلم ان الحجر كان عن الماء الاول اشارة
بالماء الاول الى الشمس لانها ام الطبايع ومدبر بحرارتها **قوله** ودخان ارضي محمول
في بخار الماء الذي هو ضد الماء رفي المجر اشارة الى حر الشمس اذا وقع على الارض
واصابها وهيجه فتثير بذلك الحرارة الى تلك الارضية بخارا من نداوتها ودخانا
من يبوستها لان النار اذا اصابت ما كان يابسا يطرشه دخانا واذا اصاب

ماكان

ما كان رطبا يطرشه بخارا فيصعد ذلك البخار الى العلو بسرعة ويبطي ارتفاع الدخان
لان الرطوبة سريعة الهروب من النار وذلك للطفها وبردها بخلاف اليبوسة فانها
ملائمة للنار فلا يتحلل منها دخان الا بالاحتراق فاذا قوي عليها وهيج النار صعد منها
الدخان وان الدخان سريع الحركة الى العلو ليبسه وخفته وان البخار بطي الحركة
الى العلو لثقله ورطوبته فاذا ارتفع الدخان من تحت البخار بسرعة وخفته
لحقه البخار لانا قلنا ان البخار بطي الحركة في الصعود لثقله فاذا اراد الدخان
خرق البخار ليرتفع عنه فليتقيه البخار ويضمه اليه ويحبسه في جوفه لان اجزاء
البخار غير متبددة بخلاف اجزاء الدخان فيمنعه عن الظهور فوقها ويحبسه
فيها فيستجن الدخان في البخار وهذا السبب علة استجنان البخار في الدخان
وهذا لم يذكره حكيم قط فاذا استجن الدخان في البخار صعدا معا الى العلو
بحركة مستوية فيصيبان ارضا مستحصفة فيقفان ويرجعان على اصولهما

وكلما اصابها وهج النار يرتفعان هكذا ويرجعان على اصولهما الى ان تقوى يبوسة
الدخان على البخار فيختلطان ويستحيلان الى الدهنية ثم من وهج الطباخ وصفائهما
وخلوصهما من الشوائب لا يزالان ويتعلكان ويتلززان وتتداخل اجزاؤهما فينعقدان
جميعا ويكون الحاصل عنهما جسدا ~~ارضيا احمر~~ روحانيا لا يبلى ولا يحترق على مر الزمان فهذا
معنى قول الحكيم **ولاقوله** بان نفسه منه وفيه وروحه مباينة له في ارض غير الارض
الذي هو فيها فان نفسه عبارة عن الدخان المستجن في اول منبع البخار ولان
روحه فانها لم تمتنع من التكون في الارض الذي تكون فيها الحجر الا انها باردة
رطبة فتكون في الارض التي غلبت عليها البرودة والرطوبة بخلاف الحجر
فانه لا يتكون الا في البلاد الحارة **ولاقوله** فهو واحد واثنان وثلاثة واربعة
وسبعة وعشرة واثنا عشر وستة عشر فالوحد اشارة الى الاصل فانه وحده
وقوله اثنان اشارة الى انقسامه الى اعلى واسفل واما قوله ثلاثة فروح ونفس وجسد

وقوله

وقوله اربعة اشارة الى الطبايع الاربع وهي الحرارة والبرودة والرطوبة
واليبوسة وقوله سبعة فاظهار الثلث مواليد اشارة الى درجات
التدبير في تكوين الاكسير وهي المعدنية والنباتية والحيوانية مع الطبايع
الاربعة المذكورة واما العشرة ففي ضمن الاربعة لانك اذا اخذت
واحدا من الاربعة واضفته الى اثنين من الاربعة فيصير ثلاثة وفي الاربعة
ثلثه فيكون ستة ثم تاخذ الاربعة فيبلغ عشرة لان العشرة موجودة
في الاربعة بالقوة وهذه مسئلة يتداولها اهل علم الارثماطيقات
واما الاثنى عشر فان المعدن والنبات والحيوان كل منهم مركب
من اربع طبايع من ضرب ثلاثة في اربعة فتبلغ اثنى عشر واما الستة عشر
فمن ضرب الاربعة في نفسها فهذا معنى ما بينه الحكيم واظهره للعالمين

فصل في بيان التدبير الذي اخفوه عن كافة الناس وشحوا به عن الاباء

والابانا يوخذ على بركة الله من الحجر المشار اليه ميزانهم المعلوم عندهم وهذا

الميزان لم يذكره احد لا بشفه ولا بلسان لان من لم يعرف هذا الميزان

لا يامن الخطاء البتة فانني من قلة معرفتي بعلم الميزان قد اخطات

ثلاث مرات في ابتداء الامر وادنى مراتب هذا الابتداء ان يكون

عشر مرة ۴۳ الجسد ثلثين مثقالا فيذهب في تشقيته بدخول الزوركي اربعة وثلاث الروح

نار الروباص عليه ثلاثة ايام من غير رمي الرصاص عليه فيذهب ثلثه ويبقى

[illegible]

اربعين مثقالا ويظهر له لون شبيه بالجلنار الاحمر وهذا هو الحجر الممدوح

بكل لسان الذي لا ينقص منه ذرة بعد هذه التشقية بل يثبت على ممر الايام

لا يتغير ولا يبيد وهو مذهب الحكماء المشار اليه ليس كمذهب العامة

المغشوش وهذا الذي اشار اليه منصور الكاملي في بعض مصنفاته فقال

من اراد الاكسير ولم ينق الحجر بهذه التشقية فهو كمن اراد ان يصعد الى سطح

بغير

بغير سلم فلا سبيل الى ذلك واما سقراط اختار بان تدبيره كان من مائة

وعشرين مثقالا والاسكندر دبره من مائة وثمنين واما جابر فانه دبره

من مائة ولا يكون الا بهذا الميزان وهذا الميزان هو الذي حير العالم فصل

فاذا نقيت هذا الجسد الشريف كما ذكرنا فقد بلغت المقصود وفزت

بالاية الكبرى ويبقى عليك بعد ذلك حل الروح وهو الذي اشار اليه الحكيم

وهو القصاح بقوله شكلا مدورا اي بيضا شعشعانيا متقطعا متدرجا متحببا وكيفية

حله ما نوضحه لك ولا يكون الا في آلة المخفية وهو ان تتخذ لك قرعة

طولها نصف ذراع ووسعها اربع اصابع وتضع فيها من الروح الملغمة

لقمتها ولكن الوصل محكما وتبعد الانبيق عن النار وتركبه على القدر الملان

من الماء الحار ويقطر بالطف نار وعلامة حد ناره ان يكون راس

الانبيق كسخونة تحت الابط ولا يزيد على ذلك فانه يقطر منه ماء ابيض

زيبقا

شبيه بماء الورد فاذا نفد القاطر بيرد ويُنكب الوصل بلطف ويرد ما قطر
على ما لم يقطر ويعفن في الزبل الرطب اسبوعا ويخرج ويقطر هكذا سبع مرات
فانه يمحق ويبقى ثُفله شبيه بالملح فيوخذ الماء ويعزل ناحية في قارورة
ويوخذ الارضية ويحط في كوز من الخزف يكون له ثقب برفع الحلة فيبقى به
ويربى في اتون الزجاجين سبعة ايام بلياليها فانه ينقص ثلثه ارباع ويبقى
ربعه فهذا هو الحجر الاكبر ومفتاح الصنعة فيوخذ ويسحق ويكون قد وضعت
الماء في القرعة وشديت وصلها ويكون لها ثقب رفيع فتنصب ذلك
الرماد فيها فيغلي ذلك الماء ويطيش ويصير كالحبر الاسود فيشرح الى شد
الثقب محكما وادفنها في الزبل اسبوعا وتخرجها وتقطرها حتى يجف ذلك
الثفل فتاخذه وتضعه في الكوز وتربيه في النار بلا وسيلة وتعيده الى
الماء كما فعلت اولا وتستمر على ذلك ثلث مرات فقد اربعه يستقطر

منه ماء

منه ماء حريفا يفلق الصخر فان اعدته خمسة فلا يحمله اناء ابدا فهذا هو
اساس الصنعة ومفتاح هرمس وهذا هو الممدوح بكل لسان فاكتمه جهدك
فاذا وصلت اليه فقد بلغت الارب ونلت المطلب فصل ومن ههنا
تدبير الجسد المفتاح
تاخذ الجسد الشريف المنقى فتضربه ورقا كالورقة التي على نواة التمرة ولما انا
انفصل عليك بالميزان رجاء للثواب فيوخذ من الماء الحاد عشرة امثال
الجسد وترسله فيه وقال هرمس ان الحجر يحتاج من الماء الى عشرة امثاله
فينبغي ان تجمع له ذلك من الحجر آخر وترسله عليه ان شاء الله فاذا وزنت الماء
تضعه في القرعة وتطرح فيه الورق فانه يمحق للوقت ويبقى ماء واحدا فتشد
الوصل وتدعه في الدفن سبعة ايام وتخرجه وتقطره هكذا سبع مرات
فان الجسد ينهدم وينكلس وينزل ويبقى شبيها بالشحم المعز كغراب الثلج
فاذا بلغ الى هذا الحد فاحمد الله تعالى فقد كمل الذكر وبلغ اشده وبقي

عمد الانثى اعلم انى لما كشفت هذا السر وتكلمت فى هذا المحل بالكشف الصريح
بقيت ابكى من شدة هيبة الله تعالى لاذاعة سره حتى قرحت عيونى الدم
فبالله عليك ايها الواصل الى رسالتى ترحم على مصنفها وعلى اخيه وصديقه
جابر بن حيان رحمه الله تعالى **فصل** فاذا اردت حل الانثى فخذ من الروح فى تدبير الانثى
الحى كما خرج من معدنه واغسله غسلاً نظيفا فاطرحه فى القرعة واطرح من
ذلك الماء الى د الذى كلست به الجسد قدر ثلثه واودعه فى العفنين
اسبوعا واخرجه تجد بعضه قد انحل وبعضه لم ينحل فتضيف اليه جزء
آخر قدر نصف ذلك الجزء الاول ثم تدفنه اسبوعا آخر وتخرجه
فتجده قد تغير شبيها باللبن الخاثر الغليظ فتضيف اليه جزء آخر قدر نصف
الثانى ثم تدفنه وتخرجه فتجده قد صار مثل دهن الكافور فى اول بروزه
او كالحليب الرائق فتقطره ثلاث مرات على البخار وكل مرة تغسل الآلة
وترمى

وترمى ما فيها من الوسخ فانه يبقى ماء رائقا يخطف الابصار ذايبا غايصا
صابغا وقد حلت الانثى وهى التى قال فى حقها ارسطوس ليكون عندك
نهر جار من الذهب وهو نهر الذهب وعين الذهب **فصل** ومن ههنا
تزويج الذكر بالانثى وهذا اوضح فى كتب الحكماء فلا حاجة فى ذكره بل نذكر
الميزان فيؤخذ ذلك الماء الملقب بالانثى وتقسم تسعة امثال الذكر
ويسقى ذلك الكبريت بقسم من الزيبق وتعلقه على نار الحضان كما ذكر يوم
اربعين يوما فانه يسود فتخرجه وتضيف اليه الجزء الثانى كذلك الى الجزء
الرابع فيبيض ويبقى شبيها بالطلق المحلول وكماله فى مائة وستين يوما فترفعه
وتقطره على البخار وتضيف اليه جزءا من الماء وترده وتعفنه اسبوعا وسلك
هذا العمل الى ان تنفد تسعة الاجزاء فتحل جميع النفس وتخرج مستجنة فى الروح
لا ترى وتبقى الارض سوداء ظلمة كخبث الحديد فيقطر الماء وحده سبع مرات

على البخار ففي سابعة يخطف بصر الانسان بنوره وتلاليه ثم تاخذ
الارض السوداء ٥ اعلم ان المصنف خالف الفضل بن المهذب فان
الفضل يقطر الماء جميعه عن ارضه اربع مرات قبل السبعة الاخيرة المتفق
عليها وهو كما ذكر التدمري وقال فان ابيضت الارض والا اعد عليها حتى
تبيض والشيخ اعتبر لها تبييض بغير هذا الماء المقطر الذي اشتمل عليه هذا الفصل
قال التدمري وعلامة تبييضها ان يوضع منها على صفيحة محماة فلا تدخن
فهذا هو الماء الالهي ويسمى هو الماء الحاد المركب الكيموس بخلاف الاول
فانه يسمى الماء الفارغ البسيط والذي قبله الماء الى دواخل الروحاني
فصل في تبييض الارض السوداء وقصارتها تاخذ من ذلك الماء
المدخر عندك الذي حللت به الاثنى ثلاثة اشال الارض وتغسل به الارض
سبع مرات بالطبخ والتعفين وتشويه حتى تبيض الارض كمسحوق الدر ثم تقطرها
بالنار

بالنار سبعة ايام بلياليها بنار قوية فيصعد منها شمس الحكماء ونوشادرهم
وتاخذ هذا النوشادر وتطرحه في ذلك الماء وتقطره عنه مرة واحدة
وقد كملت نصف التدبير وبلغت السر الكبير فصل ومن هاهنا تقسم الماء
تسعة اقسام ثلثة للبياض وستة للحمرة فصل وتاخذ جسد الحكماء المدبر
بتدبيرهم ولم اقدر على كشفه جلية كافية لاني لما اردت ذكره حصلت لي
هيبة عظيمة حتى كادت روحي تزهق بكشف هذا الخطر العظيم فضربت
عن ذكره خوفا من الله تعالى ولكن سوف اتي باستشهاد الحكماء ليكون منهجا
لك الى معرفته ان كنت ذا لب ومعقول قال تقراطيس سيدا اغاذيمون
الاكبر اخبرني عن هذا الجسد الذي فيه نفس وروح الملقب عند العامة بالجسد
الثاني كيف يكون تدبيره فقال اغاذيمون اجعل لك سبيلا الى ان توصله
ان كنت من ابناء الحكمة ينبغي ان تغسل هو النصيفية حتى تبيض وتصير سيدا

بو النحاس عبد الكوري في الجب مع غسالته حتى تبلى فاذا بلى
ترفع عنه الغسالة وتطلع من قلبه طينة يقال لها الشمس المعدة والمريخ
وتحشاء وذلك الذي خرجت منه الشمس المارة والمريخ ليلا يفيد به العلم
ثم تعود غسالته اليه قليلا قليلا حتى يصير ابيض كالرخام ويتبور قليلا
قليلا حتى ينعقد ويتلزز ويصير ابيض ذا صفاء وبياض وهو النحاس الذي
مدحه سيدنا فيثاغورس وقال انه كالانسان له روح ونفس وجسد
فاذا اذبحتموه بسكين من نار خرج دمه فرتم بالاية الكبرى وهذا النقد كاف
لمن يفهم **فصل** فبوخذ الجسد الثاني وقد نصفه من الرماد وثلث الماء
المقسوم بسبعة اقسام وبه خلهم الى الحمام ودام قسمها ان يغسلهم غسلا لطيفا
حتى يزول السواد عنهم ويبقون في اجتماعهم كاللبن الخاثر وكالتفرد من الذات
وتطرح فيه الانفحة ويحمل على النار اثنين وسبعين يوما فيجمد وينهدم كالشيد
الابيض

[illegible] ١٢

[illegible] ١٢

الابيض فحينئذ قد بلغت درجة البياض فان شئت ان تلقي منه
لتتفرج في صنع الله تعالى فالق ذرة منه على الف درهم من الزيبق
ينعقد كالشيد المهدوم تلقي من ذلك ذرة على الف درهم من ذلك
على الاربك يخرج فضة بيضاء ناصعة لا تستحيل ولا تتغير مدى الدهور فان
شئت ان تقف هنا وتقنت وان شئت التمام فخذ ذلك الاكسير
واسقه من ذلك الماء جزء بعد جزء فيتغير الى الصفرة والحمرة الرفيعة ثم تعلو
قليلا قليلا ففي الخامسة يصير على لون ورد الرمان وفي السادسة يبقى
كالكبد المشوي **واعلم** ان هذا الاكسير يولد من مثقاله سبع بطون كل بطن
الف معناه يلقي درهم على الف ومن الالف على الالف الى السبع دفوع
وهو الذي قال فيه اغاذيمون الاكبر اذا استقر في التشفية على لون
الكبد المشوي فيلقي درهمه على ما لا نهاية له **واعلم** اني قد نصحت

جهدي ووفيت بجهدي تخلصت من الآثام فعليك أيها الأخ يا ذا النعم

من زبدة مخلصة من الشوائب ومن عسل مصفى سائغ للشارب

واعلم اني لما أكملتها بحمد الله تعالى فنمت تلك

الليلة فرأيت سيدنا جابر في النوم على أحسن

حال وهو يقول رحمك الله كما رحمتني الحمد لله

الذي أذهب عنا الحزن ان

ربنا لغفور شكور والحمد لله والصلواة على محمد واله الطيبين

الطاهرين والحمد لله رب العالمين

١٢

هو العليم

بسم الله الرحمن الرحيم

میگوید یحیی پسر بکر پسر محمد البرمکی قدس الله سرهما که بودم در قطعه از
زمان که بتحقیق مصاحب شدم حکیم فاضل جابر پسر حیان الصوفی
رضی الله تعالی را و بودیم ما که تصنیف کردیم کتابی چند از برای عامه
و پر کردیم آن کتب را بخرافات و رموز و چیزها که نمیفهمید آنها
احدی و این سببی بود و آن سبب این بود که علم حکما حاصل نمیشود
براحت و آسانی و نه بطلب و بدرستی که من زمانی که فاحص
و جویا شدم این علم را طلب کردم این علم را یافت نشد
از برای

از برای من مرشدی و نه راهی بسوی این علم پس شروع کردم
در اینکه تجربه کنم تا اینکه تمام کردم جمیع اموال خود را و بود از برای من
ملکی که مالدار رفته بود و گذشته بود قیمت آن از صد هزار دینار پس
تمام کردم در طلب این علم بعلت اینکه این علم علمی بود محبوب
پس نرسیدم چیزی را و همچنین است و صدیق من جابر پسر حیان
و آن نبود مگر از جهة نبودن علم ما بجوهر آنچنانکه از او پیدا
میشود عمل و لیکن از جهة حدود و اسباب و موازینی است
که زود باشد ذکر کنم هر یکرا فیما بعد ان شاء الله تعالی پس زمانیکه
حاصل شد از برای ما مقصود بزحمت بسیار و خستگی بسیار
و رسید ما را حاجتی از مقصود و بسیار شد اموال ما پس ظاهر
کردند اوند حرص و بخل ما این علم پس شروع کردیم ما در تصنیف
کردن کتب بسیار که ذکر کردیم آنها را بر رمزهای بزرگ از رمزها بلکه

نیست فایده در آنها پس افتادند مردم بآن رمزها که گمراه شدند
و ضرر کردند و این از جهة حرص بر این علم بود بعلت اینکه بود در میان ما
فلاسفه و حکمای باهوش و زیرکی ایشان بود مداخله در فلسفه
و هندسه و سایر ریاضیات پس از بسیاری غیرت خود مان بر
این علم مکنون و سر نگاه داشته شده پنهان داشتیم از ایشان
بالکلیه و ظلم کردیم ایشان را و حرام کردیم بر اینحال پاره از مردمان را
در اوسع عیش و گوارا بود او تا اینکه حاضر شد رفیق من
جابر را فوت در آن وقت و بودیم ما در بغداد و تجهیز کردیم
جابر را بهتر تجهیزی و مدام شد ما را حزن و اندوهی بر جابر زمانی
پس بعد از آن سنگین خوابیدم شبی از شبها و دیدم در خواب صورت
خود جابر را و حال آنکه در بدترین حالتی بود از حالات پس سؤال کردم
از او از آن حالات گفت این پاداش کتابهای باطله است از تصنیف
کردیم

کردیم و چیزهای غیر صحیح که امتلا مذاشت پس قسم داد مرا جابر آن چیزی که
بود در میان من و او در دار دنیا و عهد آنچنانکه در میان ما بود
اینکه بنویسم رساله که باین رساله رستگار شوند و ارشاد شوند
ایشان بسوی راهها و پوشیده نباشد در آن رساله رمز و ظاهر
و هویدا باشد از برای خلق جمیع مکنون های او و خطاهائی که داخل
شده است مر ایشان را و او زان چیزها شاید خداوند بر طرف
کند از من آنچیزی که سخت لعنه است مرا ازین عذاب به برکه دعای
مسلمین پس بیدار شدم از خواب در حالتی با فزع و ترسیده
شده بودم پس رجوع کردم بسوی نفس خود داشتم اینکه دنیا زایل است
و برگردیدم بسوی آنچیزیکه گردیده بود جابر پس شروع کردم در
این رساله در حالتیکه اعتماد بر خداوند تعالی داشتم و اسم
گذاشتم این رساله را سراج الظلمه و رحمة از برای این امة پس لابد

[illegible]

شروع کننده ام در مقصود بعون و یاری ملک معبود و بحمد اوند ات
توفیق بدرستیکه واجب است بر طالب این علم پیش از هر چیز شناختن
این جوهر که مشار الیه است پس معرفة حقیقهٔ آن جوهر از چیز که
و ناپاکی و بعد معرفه روحیکه داخل است بر آن جوهر و تحلیل
دهنده است ان جوهر را و معرفه حال آن جوهر و پاکی بودن
جوهر پس دخول ان روح بر آن جوهر و شناختن وزنهای
آن جوهر را و میزان آتشهای از او و شناختن آلة مخفیه
که محتاج است بسوی ان آلة آلتی که بغیر ان آلت نمیباشد
عمل جلد و حالا شرح میکنم جمیع انها را و بیان میکنم
بر وجهی که سزاوار است ان شاء الله تعالی فصل در معرفه جوهر
مشار الیه و تحقیق آگاه که ست از او بکلام حق و قول صدق
حکیم فاضل بون برهمی هندی قدس الله روحه و نور ضریحه زیرا که
گفت

گفت اربیرکن اینکه مجربه است از حجار اول دخانی است
ارضی محمول در بخار مائی انچنانکه آن بخار ضد حار است در نظر
اشاره است بسوی حرارت شمس هرگاه واقع بشود بر ارض
و برسد ان ارض او بهیجان بیاورد از انس پس آینده
بشود این حرارة بسوی ان ارضیت بخاری اند نداوت
و تری آن و دخانی از پوست آن بعلت اینکه نار هرگاه
برسد به چیز که صلبه است خشک ظاهر نمیشود از آن بخاری
پس بالا میرود این بخار بسوی بالا سرعه و کند و بطی میشود
بالا رفتن دخان بعلت اینکه رطوبه برودی فرار میکند
از آتش و این بعلت لطافت و سردی رطوبت است
بخلاف پوست پس بدرستیکه ان پوست ملایم است
با آتش پس تحلیل نمیرود از ان پوست دخانی مگر با حتراق

پس هرگاه فوری کردید بران پوست و بهیجان آورد آتش را
بلند میشود ازان یبوست دخان بدرستیکه دخان سریع
الحرکه است بسوی بالا بجهت یبوستی که دارد و خفتی که دارد
و بعلت اینکه بخار بطی الحرکه است بسوی بالا از جهت ثقلی که دارد
و رطوبت ان پس هرگاه بالا رود دخان از زیر بخار بسرعه
و خفة خود ملحق میشود ان از ابخره بعلت انکه ما گفتیم اینکه بخار
بطی الحرکه است در بالا رفتن از جهت ثقلی که دارد پس هرگاه
اراده میکند دخان که بشکافد بخار را بالا میرود ازان
بخار پس ملاقات میکند ان دخان ابخار را و ضم میشود بسوی
ان و پنهان میشود در میان ان دخان بعلت انکه اجزای
بخار غیر متبدد است بخلاف اجزای دخان پس منع میکند
انرا از ظهور بالای آن و پنهان میکند او را در آن پس پنهان
میشود

میشود دخان از بخار و این است سبب پنهان شدن بخار
در دخان و این را ذکر نکرده است حکیم پس هرگز پس هرگاه
پنهان شد دخان در بخار بالا میرود بخار در دخان با هم
بسوی بالای جو که متوسطه پس میرسند بزمین متصفه و سخت را
پس ناقص میشوند و بر میگردند بر اصل خودشان و هر زمانیکه
برسند ان زمین را حرکت میدهد نار بالا میرود همچنین
و رجوع میکنند بر اصل خودشان تا انکه قوی میشوند اجتی
یبوست دخان بر بخار پس غلیظ میشود و مستحیل میشود بسوی
دهنیه پس از حرکت طباخ و صفای خودشان از شوائب
هیئة متلاک و چسبیده میشوند و مداخله میکنند اجزای انها
پس منعقد میشوند جمیعا و میباشد البته از انها حجری از زمین
سرخ که پوسیده نمیشود و نمی سوزد بر گذشتن زمان پس این است

معنی قول حکیم **در اینجا** که فرموده است اینکه نفس آن از اوست
و در اوست و روح ان میان و غیر اوست در زمینی غیر از
زمین انچنانکه آن روح در ان ارض است پس بدرستیکه
نفس ان عبارت از دخان پنهان در بخار است و آن
روح بدرستیکه ان روح ممتنع شده است از سکون در ارض
انچنانکه سکون شده است در ان ارض حجر مگر اینکه بعلت
انکه ان روح بارده رطبه است پس سکون شده در ارض
انچنانکه غالب شده بر ان ارض برودت و رطوبت
بخلاف حجر پس بدرستیکه ان حجر مسکون و پیدا نمیشود مگر
در بلاد گرم **واما قول او** که میفرماید یکی است و دو و سه و چهار
و هفت و ده و دوازده و شانزده پس یکی است ان اشاره
بسوی اتحاد است پس بدرستیکه ان اتحاد یکی است **وقول او** که فرموده
دو است

دو است اشاره است بسوی انقسام ان حجر بسوی اعلی و اسفل
واما قولش که سه است پس روح و نفس و جسد است **وقول او** که
چهار است اشاره است بسوی طبایع اربع که حرارة و برودت
و رطوبت و یبوست باشد **وقولش** که هفت است پس اظهار
مواليد ثلث است که اشاره است بسوی همه درجات تدبیر
در تکوین اکسیر و این معدن و نبات و حیوان است با طبایع
اربعه مذکوره **واما** اینکه ده است پس در ضمن چهار است
بعلت اینکه تو هرگاه اخذ کردی یکی از چهار را و اضافه نمودی
او را بسوی دو تا از چهار پس میگردد سه و این سه را اضافه
بگردانی بر سه از چهار میگردد شش و این شش با چهار هرگاه
جمع نمائی ده میشود بعلت اینکه ده موجود است در چهار بالقوة
و این مسئله است که متداول کرده اند او را اهل علم

ارثماطیقی یعنی علم حساب و اما ضرب دوازده است پس بدرستیکه معدن
و نبات و حیوان هر یک از ایشان مرکب است از چهار
طبع و از ضرب سه در چهار پس میرسد بدوازده و اینکه فرموده
شانزده است پس از ضرب کردن چهار است در نفس خود
پس این است معنی آنچه که بیان کرده است او را حکیم و اظهار
کرده است او را از برای عاملین فصل دیگر در بیان تدبیر
آنچنانکه پنهان کرده اند او را از کافه مردم و بخل کرده اند
باو از پدرها و پسرها و دیگر علما رحمة الله از چیزیکه اشاره بسوی او
رفت بمیزانیکه معلوم است در نزد حکما و این میزان را ذکر
نکرده است احدی نه بلب و نه بزبان بعلت اینکه هر گاه کسی
نشناسد آن میزان را ایمن از خطا نمیشود البته پس بدرستیکه
من از کمی معرفه خود بعلم میزان بتحقیق خطا کرده ام سه دفعه در ابتدای
امر

امر و اوزان مراتب این میزان در ابتدا اینست که بگیرند جسد
شصت مثقال پس ببرد در نفس آن به اخذ کردن زور که در آن
چهارده دفعه و قلب نار رود پس براو سه روز بدون اینکه
میزند از رصاص براو پس میرود ثلث آن و باقی میماند چهل مثقال
و ظاهر میشود از برای آن رنگی شبیه به گلنار بسیار سرخ و این است
که مدح شده است بهمه زبانها و این است که ناقص نمیشود از او
ذره بعد از این نفس بلکه ثابت میماند بر مرور زمان که تغییر نمیکند
و نمیرسد و اوست ذهب حکما را به که نیست مثل طلای
عامه که مغشوش است و این است آنچنان چیزیکه اشاره کرده است
بسوی او منصور کاتبی در بعض مصنفات خود پس گفت کسیکه اراده
دارد اکسیر را او نفس نکند حجر را با این نفس پس اوست مثل
کسیکه اراده دارد اینکه بالا رود بسوی بام بغیر نردبام پس

عیار خلاص بهیدی
مهد طعام ۱ — سراج سعید ۲
ابو کرمیده ۴ — زم بیچه کرد بال
ثانیه، بهم از آب قرع نم
بزنند و یکبار بره م

راهی سوی این حجر واما سقراط احشمار گفته است بایکه تدبیر او گفته است
از صد و بیست مثقال واما جابر پس بدرستیکه تدبیر گفته است از صد مثقال
و نمی باشد مگر باین میزان و این میزان آن میزانیست که صحیح گفته است

و گفته است تدبیر اسکندر
از صد و بیست مثقال

فصل پس هرگاه تنقیه کردی این جسد شریف را همچنانکه ذکر کردیم ما
پس بتحقیق رسیده مقصود را و رسیده آیه بزرگ و باقی ماند بر تو حل زرین
حل کردن روح و آن روحیست که اشاره گفته است بسوی آن حکیم
بقول خودش که بگذار مدور را از بیضا شعشعانیا یعنی سفید شعاع دار قطعه
قطعه متدحرجا یعنی لغزنده حب حب و چگونگی حل آن انجیریست
که ما واضح گردانیدیم او را از برای تو و نمی باشد مگر در آلة مخفیة
و آن آنست که بگیری تو قرعه که درازی آن نصف ذراع باشد و وسعت
آن چهار انگشت باشد و بگذاری در آن از روح تا ثلث آن و دهان
محکم کنی و در آن نمائی انبیق را از آتش و سوراخ کنی او را بر دیگ که پر از

آب گرم

آب گرم باشد و تقطیر نما با لطف آتش و علامت حد آتش آنست که بوده
باشد گرمی با آن انبیق مثل گرمی زیر بغل و زیاده نشود بر این پس
بدرستیکه آن مقطر میشود آب سفیدی که شبیه است باب گلاب
پس هرگاه تمام شد تقطیر سرد بشود و جدا کن و مهر را بلطف
و خوب دور کن آن چیزی که متقطر شد بر چیزیکه مقطر شده است
و تعفین کن در زبل تر یک هفته و بیرون بیاور و تقطیر کن
هفت دفعه پس بدرستیکه حل میشود و باقی میماند ثقل آن که
شبیه است بنمک پس بگیر آب را و بگذار بظرف در شیشه و بگیر ثقل را
و بینداز در کوزه از سفال که بوده باشد از برای آن سوراخی
و بینداز در کوره شیشه گری هفت شبانه روز پس بدرستیکه
کم میشود سه ربع آن و باقی میماند یکربع آن پس اینست اکسیر
اکسیر و کلید صنعت پس بگیر آن را در حالتیکه گرم بوده باشد که بتحقیق

وضع کنه باشی آب را در قرعه و محکم نمائی و صلی آنرا او بعد باشد
زیر بار آن سوراخی کوچک چند در رها دارا در آن پس بجوش
بر آید این آب و حرکت میکند و سیگردد شکل مرکب سیاه
پس سرقه نما در کرفش سوراخ و دفن نما انرا در سرجین آب
یک هفته و بیرون بیاور او را و تقطیر کن انرا تا آنکه خشک
بشود این ارض پس بگیر انرا او بگذار در کوزه و بینداز او را
در آتش یکشبانه روز و مکرر کن بسوی آب همچنانکه کرده اول
و مستمر باش بر این سه دفعه پس در مرتبه چهارم تقطیر میشود
از او آب تندی که می شکافد سنگ را پس اگر اعاده کردی
او را پنجم دفعه پس تاب نمی آورد ظرفی هرگز پس هست آن
اساس صنعة و کلید هر مس و این است آن مدح که کرده شده
بهر زبان پس پنهان کن رو را پس هرگاه رسیدی تو بسوی او
پس

نسخه نورلک مجربست
ظرف بیاور زمین ظرف بیار اسهالها
چند دار هست رور رطلها
زیبق هست
[illegible]

پس تحقیق رسیده مقصود را فصل و از اینجا بگیر از جسد
شریف نقره بوزن تو او را ورق مثل ورقه نازک که بر روی
هسته خرمات و حالا من تفصیل میکنم بر تو بمیزانی که امید ثواب است
پس بگیر از آب مادشده ده مثل وزن جسد و بفرست انرا
در آن جسد و کونت هر مس آنکه حجر محتاج است از آب تا ده
وزن مثل ان جسد پس سزاوار است آنکه جمع کنی از برای آن جسد
این آب را از حجر دیگر و بفرستی انرا بر او است سه قال پس
هرگاه وزن کنی تو آب را بگذار او را در قرعه و بینداز در آن
آب ورق را پس بدرستیکه ان ورق حل میشود و باقی میماند
آب تنها پس شدید بکن وصل را و بگذار او را در دفن هفت روز
و بدر آور او را و تقطیر بکن او را همچنین هفت دفعه پس بدرستیکه
جسد منهدم و منکلس میشود و نسلز میشود و باقی میماند شبیه بر بنه

[illegible]

سفید مثل برف پس هرگاه رسید بسوی این حد جل خداوند
بکن پس بتحقیق کامل شده است ذکر در رسیده است
و باقی مانده است عمل آنثی بدان بدرستیکه من واضح کردم
این سر را و تکلم کردم در این عمل بکشف صریح باقی ماندم من که
گریه میکردم من از شدت هیبت خداوندی از جهة فاش
کردن سر خدا تعالی تا اینکه مجروح کرد چشم مرا خون پس
برو تست بخدا ای کسیکه رسیدی بسوی رساله من رحمت
بود تست بمصنف این رساله و بر برادر مصنف و دوست آن
جابر بن حیان رحمه الله تعالی فصل پس هرگاه اراده کنی
تو حل بودن انثی را پس بگیر از روح زنده همچنانکه خارج میشود
از معدن خود خوش و بشو او را بشستن خوب پس بینداز او را
در قرعه و بریز از این آب حاد آنچنانکه مکلس شده است

باو جسد

باو جسد قدر ثلث آن و بکذار او را در تعفین ملیغه و بیرون
بیاور او را می یابی تو او را که بعض آن حل شده است و بعضی
حل نشده است پس اضافه میکنی بسوی او جزو دیگری قدر
نصف آن جزو اول پس دفن میکنی او را اکیمعه دیگر و بیرون
بیاور او را پس می یابی تو او را که بتحقیق باقی مانده است آن
شبیه بشیر غلیظ پس اضافه کن تو بسوی او جزو دیگری قدر نصف
دویم پس دفن نما او را و بیرون بیاور تو او را پس میبابی
تو او را که بتحقیق گردیده است مثل دهن کافور در اول بروز
یا مثل رشیده شده است پس تقطیر بکن تو او را سه دفعه بر نگار
و هر دفعه بشو آلت را و بینداز چیزیکه در او است از چرک
پس بدرستیکه باقی میماند آب را ائی که میریزد چشم را در جائیکه
ذوب شده است و غوص کننده و صبغ دهنده و بتحقیق

کامل شده است انتهی و این انچه است که گفته است در حق آن
زیبوس تا اینکه بچه باشد نزد تو نهری جاری از طلا و او نهر ذهب است
و چشمهٔ ذهب **فصل** و از اینجاست تزویج ذکر و انثی و این دو اصح
در کتب حکما پس نیست حاجت در ذکر او بلکه ذکر میکنیم ما
میزان را پس گرفته میشود این آب که ملقب است بانثی و قسمت
میشود نه قسم مثل ذکر و آب میدهند این کبریت را یک قسمت
از زیبق و معلق میسازند بر آتش چنان همچنانکه ذکر کرده است
چون برآید چهل روز پس بدرستیکه در سیاه میشود پس بیرون
بیاور او را و اضافه کن بسوی او یکجزو دویم را همچنین تا جزو چهارم
پس منحل میشود و باقی میماند شبیه بطلق محلول و کمال او در صد و شصت
روز است پس بردار او را و تقطیر کن او را بر بخار و نهاده کن
بسوی او چیزی از آب ورد کن او را و تعفین کن او را [illegible] و بنما

انعمار

انعمار تا اینکه تمام شود نشف جزو پس حل میشود جمیع نفس و بدر آید
پنهان شده در روح تو آورده و باقی میماند ارض سیاه مثل
خبث الحدید پس تقطیر میشود آب هفت مرتبه بر بخار و در هفتم مرتبه
میزند چشم انسان را بنور خوش و روشنائی ده است پس بگیر
تو ارض سوده را **اعلم** بدانکه مصنف مخالفت کرده است
فاضل ابن مهذب را پس بدرستیکه فاضل تقطیر میکند آب را
سبعا از ارض چهار دفعه دیگر بغیر از هفت مرتبه که متفق علیه است
و او همچنانکه ذکر کرده است تدبیر و گفته است پس بدرستیکه سفید
شده است ارض و اعاده کن بر او تا اینکه سفید شود و شیخ اعتبار
کرده است زر برای او تبییض بغیر این آب مقطر انچنانکه مشهور است
بر او این فاضل و گفته است تدبیر و علاقه تبییض او آنست که گداخته
شود از او بر صفحهٔ گرم پس اگر جوش دیکر پس این ان ماء الهی است

وناميده ميشود ان آب ... مركب كيموس بخلاف اول پس بدرستيكه
او ناميده ميشود آب فارخ بسيط و انچه بكه پيش از اوست
آب شد و سركه روحانى **فصل** در تبييض ارض سياه و سفيد كردن
ان بگير تو از اين آب ذخيره شده انچنانكه حل ميشود با آن ارض سياه
مثل ارض و بشو تو بان آب ارض را هفت مرتبه بطبخ و تعفين
و نشو به تا انكه سفيد بشود ارض مثل ساييده شده در پس بزن
تو بان آتش هفت شبانه روز با آتش قوى پس بالا مى رود از ان
شمس حكما و نوشادر ايشان و اخذ بكن تو اين نوشادر را و بيندار
او را در اين آب و تقطير بكن تو او را از او يك دفعه و تحقيق كامل شده
نصف تدبير و رسيده تو بسر بزرگ **فصل** و از آيات از قيمت
ماء تو آب [illegible] قسم شده از براى بياض و بشمس از براى حمره
فصل و اخذ كن جسد حكما را كه تدبير شده است تدبير جهان

وقادر

وقادر نيستم من بر كشف آن جمله كه كافى باشد بعلت اينكه من نه اينكه
اراده دارم ذكر از احاطه ميشود از براى هيبة بزرگ حق نزديك است
روح من بيرون برود بسبب كشف اين خطر عظيم پس گذشتم من از ذكر ان
از ترس خداوند تعالى و لكن زود است كه بياورم با تشبيهات بر شاهد
آوردن از حكما تا اينكه بچه باشد راهى از براى تو بسوى معرفة آن
اگر بچه باشى تو صاحب عقل و معقول گفته است بقراطيس اقارى اغاذيمون
بزرگ خبر بده مرا از جسد انچنانكه در او نفس و روح كه ملقب است
نزد عامه بجسد حريم چگونه ميباشد تدبير ان پس گفته است اغاذيمون
بگردان از براى خود راهى بسوى رسيدن او اگر بچه باشى تو از ابناء
حكمت سزاوار است اينكه بشوى تو از تصفيه ان تا انكه سفيد شود
و بگردد آقا بدر از انكه بوده سياه و بينداز او را در چاه
باشتن تا انكه پوسيده بشود پس هر گاه رسيده شد بلند كن

اثر ازار او غساله را وطلوع میکند از قلب ان طبیعتیکه گفته
میشود از برای ان شمس حاره ومریخ وحشیاریکه ما این را امتحان
چیزیکه بیرون شده است از او شمس حاره ومریخ تا اینکه ظاهر
شده است بان عالم پس عهد بده تو غساله را ابسوزاو کم کم
تا اینکه سفید بشود مثل رخام و قوی شود کم کم تا اینکه منعقد شود ومتلزز
وباقی باند سفید صاحب صفا و بیاض واوست نحاس انجانیکه
مدح کرده است او را بزرگ ما فیثاغورس و گفته است اینکه
او مثل انسان است از برای اوست روح ونفس وجسد
پس هرگاه ذبح کنی تو او را بکار در از بار تا اینکه بیرون بیاید
نفس او رسیده اید بآیة بزرگ واین قدر کافی است از برای
کسیکه میفهمد فصل پس اخذ میشود جسد ثانی وبقدر نصف
آن از خاکستر وسه ار آب که قسمت شده است به نه قسمت وداخل
بکن

بکن ایشان بجام وامر کن تو بلقمت اینکه بشوید ایشان را نشستن
پاکیزه تا اینکه زایل شود سیاهی از ایشان وباقی بماند در اجتماع
ایشان مثل شیر بسته ومثل قلعی آب شده وبپندار از در نیز بایه
وبار بکن تو بر آتش هفتاد وهر روز پس بسته میشود ومنهدم میشود
مثل منیه زده شده پس در این هنگام تحقیق رسیده تو درجه
بیاض را پس اگر بخواهی تو بپندار از این تا اینکه خوشحالی شوی وتفرج
نمائی در صنع خداوند پس بپندار ذره از او بر هزار درم از زیبق
که منعقد میشود مثل شیید خواب شده وبپندار از این ذره بهزار
درهم از ارانک که بدر آید نقره سفید شفاف که مستحیل نمیشود ومتغیر
نمیشود در روزگارها پس هرگاه بخواهی تو اینکه توقف کنی اینجا توقف نما
واگر بخواهی تمام را پس اخذ کن این اکسیر را وتسقیه نما از این آب
جزء بجزء پس متغیر میگردد بسوی صفرة وحمرة رفیعه وبالا برو کم کم

پس در پنجم باقی میماند برنگ گلنار و در مرتبه ششم باقی میماند مثل جگر کباب شده

بدان بدرستیکه این اکسیر متولد میشود از مثقال آن هفت رطل هر رطلی

هزار و انداخته میشود در همی بر هزار و از هر هزار بر هزار تا هفت دفعه

وان الحجر است که گفته است او را اغاذیمون اگر هر گاه قرار

گرفت در شیشه برنگ جگر بریان پس بپندارد در همی الحجر که نبات

ندارد بدان بدرستیکه من بتحقیق نصیحت کردم و فهمیدم جهد خود را و وفا

کردم بعهد خود و خلاص شدم از گناه پس بر تو است اسرار در دو کتاب

فهم او زیبده و خالص شده از ثواب و از جهل ساده کور را برای

نوشش کننده بدان بدرستیکه من چگونه کامل کردم از الجد به قمر پس

خوابیدم این شب دیگر پس دیدم صدیق خود

جابر را در خوبترین حال و او گفت رحمک الله

کمال حمد لله الذی اذهب عنا الحزن ١٢

بسم الله الرحمن الرحیم قال حکیم

چون کسی خواهد که نقره را زر کند پس باید نقره کند بدانکه باید رنگ سرخ از برای زرد

و رنگ سفید از برای نقره که آن رنگها با جوهر مس حکما آمیخته شود مقصود حاصل شود بالکلیه

نرم و سیال شود این صفتها با وی آمیخته شود و باید که آن صنع با آتش از ان زده

صابر و باقی باشد بر سر آتش و باید که در داخل و خارج آن عوض کند و باید که

که خاصیتهای زر و نقره پیدا کند پس دوا را پیدا بدکه در وی این پنج خاصیت

باشد و هیچ داروی مفرد یافت نمیشود که در وی این پنج خاصیت باشد و پنج

اگر پس در بعضی رسایل حکما در این فن گوید آنکه گویند در مرغانه موجود است که

از این نباتات است و کبریت احمر و زرنیخ ابیض غیر از این موجود که از ان جمله تحقیق

و اقحال است غالب بر ظن ما آنست که از زاج است و ایضا بعضی از اهل معرفت

را ادویه مفرد یافت نشده بدین صفت بدو حکما جهد کردند تا صنعی ساختند

آتش آنرا نسوزد و جوهر دیگر که با وی آمیخته شود و جوهر دیگر که تمام کننده خود

میان این صنع و میان جسد و جوهر دیگر که بر آتش باقی بود پس این داروها را با
یکدیگر بیامیختند چنانکه ترکیبی حاصل شد و آن اکسیر است و دیگر آنکه حکمای صنع احمر را
طبع آتش نهاده اند و جوهری که با اجساد بیامیزد و در جسد غوص کند حکما انرا روح
گویند بطبع آب نهاده اند و آن جوهری که بر آتش نسوزد و در آتش باقی باشد حکما
انرا بطبع خاک نهاده اند پس یقین شد بر ما که هر اکسیری که در وی این چهار طبیعت
موجود شده باشد آن اکسیر اعظم است و هر چیزی که در وی آن طبع باشد اکسیر است
اما مقصود ما آنست که چیزی را بتدبیر در آوریم که چون بتمه کمال رسد اندکی از وی بسیاری
از جسد معلول را از علت و بیماری ببرد و بکمال صحت باز آورد و باعتدال زر نموده
و این چیز بیاید که از چیزها که در عالم است قوتش زیادتر باشد و کاملتر باشد
و خاصیتهای آن معتدلتر باشد و قوتهای نفسانی و روحانی در آن موجود بود
پس چنین چیزی که حاصل نماید جهة آنکه عقاقیر و معادن زر مثال مرده است که
در وی قوت حرکت و حیات نیست و یک قوه جسمانی بیش ندارد و نبات را
دو قوه بیش

دو قوه بیش نیست یکی جسمانی و یکی نفسانی و دلیل آنست که حق تعالی میفرماید و انزلنا
من السماء ماءً فاحیینا به الارض بعد موتها یعنی باران آبی که از آسمان فرو فرستاده
زنده میگردد زمین بعد از آنکه مرده بود و مراد بزنده کردن زمین آنست که نمو
فنخرج به زرعاً تاکل منه انعامهم و در آن آیت آنرا بحیات نسبت کرده اند و زمین
را که خاک است نسبت بموت پس مراد از این معانی آنستکه از امتزاج مابین
آب و خاک نبات متولد میشود و نبات و تقدیر حق تعالی چون نبات بمعدنیات
نسبت میکنیم میتوان گفت که زندگی دارد چه معدنیات را حرکت نیست و حرکت
موجب حیات و سکون موجب ممات و چون نبات را بحیوانات نسبت
میکنیم حرکت بیش ندارد و از آنستکه حکما او را قوه محرکه میگویند و دلیل بر آن
این است که حق تعالی فرمود فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین
معنی آنست که چون صورت را ترکیب کردیم و بدمیدیم در او از روح خویش
در افتادند بر روی مر خدای را سجده کنان پس باید روح که مناسب و مشابه هواست

باشد باید دانست که فرموده که بدمیدیم روح را در صورت پس هر چه بدمیدن تعلق دارد
هوائی باشد و دمیدن هواست و معاینه می‌بینیم که حیوانات مادام که در قید حیات باشند
می‌دمند و چون نفس از ایشان جدا گشت از دمیدن باز می‌مانند و بممات منسوب
باین و دلایل معلوم میشود که سبب حیات نبات آبست که آن نفس است و سبب
حیات حیوانات روح است و آن هوای صرف است و دیگر دلیل بر آنکه
آب نفس و هوا که باد باشد آن روح است که طبیعت آب بارد و رطب است
و طبیعت خاک بارد و یابس در برودت هر دو مناسب یکدیگرند و مناسب و دیگر
آنکه جرم آب و جرم خاک هر دو ثقیلند و سقط و از این سبب هر دو با یکدیگر امتزاج
دارند که اگر جمع شوند هر دو بواسطه جنسیت و مناسبت نباشد ایشان را الفت
بدید نیاید و امتزاج نپذیرند و مفارقت نمایند تا اکنون معلوم شد که
عنصر خاک کثیف‌تر از جسد است و عنصر آب که با خاک جنسیت دارد نفس است
از جمع گشتن این هر دو موالید نبات پیدا آمد که رزق حیوانات است از آن پس

نفس با

نفس باستقرار گرفت و روح را با ایشان جمع گردانید موالید حیوان پدید آمد و
آنکه حکما گفته اند که هوا روح است که باد باشد از آنست که طبیعت هوا لطیف است
و لطیف‌تر از آن نباشد پس جهت آنکه رطوبت هوا آنقدر نیست که خاک با او سرشته شود
با ماده آن مهر القوت باید و چون سرشته طبیعت آن مهر یا آب بیشتر از آن می‌شود
که قابلیت آن داشته باشد خاک مغلوب گردد و دایم جز ضعیف و بیمار باشد و
اگر آب کمتر داشته باشد الا آنکه اندازه نگاه باید داشت تا از حد اعتدال بیرون نشود
که حق تعالی گزیده است و ما ننزله الا بقدر معلوم یعنی فرو نمی‌فرستیم آن را مگر باندازه.
مقصود همه در آنست و اگر چنانکه چیزی را در ابتدای ترکیب از رکن آتش
بیشتر از آن سه رکن دیگر مرکب کرده باشند پیوسته آتش اقتضای رطوبت
هوا کند و حرارت هر دو مناسبند و اقتضای رطوبت آب با برودت همراه است
چون برودت بحرارت ناچیز شود و صورت نبندد و آب و آتش ضدان
لا یجتمعان‌اند پس این چیز که قوه آتش او غالب‌تر باشد از رکن هوا نابدره بیشتر

[illegible]

بگرد و چون پرورش یابد و بکمال رسد طبیعت آن چیز حار رطب باشد و هرچه از
نبات چون شاخ و برگ و شکوفه و میوه و غیره هر یک بدین چیز از ازل ماده هست
یعنی ترکیب از طبایع چهارگانه که هست یک طبع بر سه طبع دیگر زیاده گردانیده
از بهر آنکه موافق آن یک طبع باشد از طبع دیگر نگاه کند و قوت یابد و چیدن
طبعهای مختلفه [illegible] همه از این جهت است که در اصل خلقت یک طبع را بر
سه طبع دیگر زیاده گردانیده اند و هر اجزائی که بحرارت محتاج باشد از حرارت
قبول نکند الا هر چیزی از آن چیز قبول کند که بدان محتاج و هر چیزی بهم جنس
و هم طبع خویش کند و بر خلاف و ضد خود میل نکند و این صفت کیفیت امتزاج
است که حجاب از پیش برداشتیم و پرده از روی رموز برچیدیم و اسرار حکما را
در میان آوردیم تا معلوم باشد و انزا هم و کیفیت الوان روشنتر بیان خواهیم کرد
تا واقف این رموز روشنتر شود و بدانکه جمیع الوان از لون سفیدی و سیاهی پدید
می آید و سفیدی فعل فاعلی برودت است و سیاهی و دیگر لونها فعل حرارت است

آلوده

ورقیت [illegible] شب ... در [illegible] شعبان المعظم
در [illegible] ۱۲۰۹ ... [illegible]
و [illegible] کردن [illegible] ۱۲۱۲
ناصر الدین شاه [illegible]
[illegible]

بر حسب قوت حرارت در مزاج هر چیزی چنانکه غوره و انگور و غوره و خرما
که در فصل بهار سبز میباشند و چون قوت حرارت در باطن خرما و انگور یعنی در اصل مزاج
ایشان غالب است چون قوت حرارت آفتاب در ظاهر ایشان اثر میکند و هر روز
بحرارت آفتاب رو بکمال مینهند آن حرارت باطنی خرما نیز قوت میگیرد و برودت از طبیعت
آنها کم میشود و لون آنها رو بزردی مینهند و بحسب قوت حرارت که می یابند لون
آنها و سرخی می افزاید و از باطن بظاهر می آید تا آن زمان که بحد بلوغیت آنها ثابت
لون سرخی آنها نیز بکمال میرسد کذالک آب انگور و آب نیشکر معلوم است که حارند
بدلیل حلاوت طعم ایشان و اما لون که در اول سفید است از غلبه رطوبت آنها است
که بر ایشان مستولی گشته است و چون در طبخ می آورند رطوبت از ایشان کم میشود
و سرخ میشود و در خواص حرارت سیاه شوند و در آنچه گفتیم نیکو فکر باید کرد که تعلق بارکان
صنعت دارد و علامات آن معلوم باشد و هر آنچه در اصل او حرارت غالب تر بود
و طبع او معتدل تر است و در امتزاج از کدورت خالی تر است آنچه در غایت باشد

قال امیر المؤمنین علیه السلام [illegible]
[illegible] الاعظم الذی اوصی به [illegible] الاعظم
قال یا ولدی اعلم ان [illegible] الشمس الکتیف [illegible]
[illegible] الصفراء [illegible]
قال خذ [illegible] الحجر [illegible]
ومن بیاض الحجر [illegible]
من بیاض الحجر [illegible]
[illegible] والسلام علیکم
[illegible]

و صبغ او در چیزها کامل‌تر و چون زعفران باید که اندک او بسیاری از جامه سفید را
رنگ کند و لون زرد از سفیدی و سرخی متولد شود و کمال لون زرد در سرخی است زرد کند
و غایت کمال لون سرخ بنفش است که میل بسیاهی دارد و در این بلوغ مطلوب
است که حکما از او مرتبه فرفیر گویند مثال دیگر بدانکه زاجات را قوت
حرارت بغایت است چنانکه جامه را که رنگ کنند چون قدری زیاده از اندازه
می‌پاشند جامه را می‌پوسانند و چون اندکی براده آهن در آب زاج می‌ریزند
می‌پوسانند و منجر میگردانند و این بواسطه آنست که در تکوین طبخ با افراط
یافته است و حرارت در طبع او مستولی گشته لکن در اصل زاج خاک بسیار است
که در معدن با کبریت ممازج گشته و متولد شده است از این سبب در قعر
چیزها نفوذ نمی‌تواند کرد و صبغ نمی‌تواند داد زیرا که علت نفوذ رنگ غایت رقت
و لطافت چیزهاست تا در قعر چیزها نفوذ تواند کرد که صبغ بدهد و هرگاه کثیف
و غلیظ باشد مانند خاک بد بدانکه نفوذ نکند و صبغ ندهد و آنچه تقسیم اشاره است

که تعلق بمیزان دارد

که تعلق بمیزان دارد تا معلوم شود که از جسدها بجز آنکه ارواح بخشند از هیچ چیز
این فعل نیاید و چون روح بر جسد غالب آید چنین خوکرده اند و نافذ و غایص گردد و چون
جسد بر روح غالب آید منع غوص کند و فایده حاصل نشود و این زاج را با ما
زوج می‌آمیزند سیاه میگردانند بعلت آنکه طبیعت مازوج سرد و خشک است و
پوست را چون در آب مازوج می‌نهند خشونت و یبوست و درشتی از
قعر پوست بر میکشد تا پوست مدبوغ و نرم میگردد و می‌ماند و چون حرارت
زاج از قوت کبریت است و در معدن طبخ با افراط یافته است و حرارت بر
او مستولی گشته و مازوج بغایت ضعیف از این سبب چون در یکدیگر می‌ریزند
و مازوج را طاقت احتمال حرارت زاج نیست سیاه میگردد و از این جهة
سوخته میگردد و سیاهی پدید می‌آید و چون زاج کم کنند سرخ فام نماید و هکذا
هر چیز را بتدریج بدارند سرخ میگردد و چون قوت آتش بر او افزوده گردد
سیاه شود و بسوزد و این اشارتیست تا معلوم شود که از امتزاج چه جنس حرارت

بسیار غرض حاصل شد فصل در کیفیت تکوین معادن بدانکه اصل جسدهای
هفت گانه که در معادن متولد میشوند زیبق و گوگرد است آنچه زیبق است
از بخار رطب مائی متولد شده است و آنچه گوگرد است از دخان یابس آتشی
که در فصل تابستان چون آفتاب میل زمین میکند قوت حرارت آفتاب در زمین غالب
میشود زیبق و گوگرد حل میگردند و از آن معدن که در او اند ترشح میکنند و میگدازند
و چون هردو بیکدیگر میرسند امتزاج می یابند و در شب که آفتاب فرو میرود برودت بر
آنها اثر میکند منعقد میگردند باز حرارت آفتاب در روز از بالا اثر میکند
لون می یابند و چون زمستان میشود حرارت در زمین غالب میگردد این جسدهای
هفت گانه و دیگر چیزهای معدنی از قوت حرارت طبخ می یابند و چون از بالا
برودت بر ایشان غلبه میکند عقد میگردند و هم برین مثال است عقد ایشان
بر دو قسم است و سبب طبخ ایشان حرارت که اگر همین حرارت نبودی هیچ چیزی لون
و طبخ نیافتی و هر چیز که در این عالم است از معدن و نبات و حیوان همه هستند بتأثیر حرارت

آفتاب در روز و تأثیر برودت در شب و تأثیر فصول اربعه که حرارت و برودت
تبدیل در می یابند در صورت و لون و طبع هر چیز را کمال می بخشد بصنع حق تعالی
و آنچه زرد و سرخ شد از تأثیر حرارت و بر حسب امتزاج یافتن زیبق با گوگرد و بعد
از طبخ و صفا و کدورت زیبق و گوگرد و اعتدال هوا و آب هر معدن و لطافت و کدورت
خاک هر معدن و افراط حرارت و برودت و تأثیر هوا و تغیر و تبدیل زمان هر یک
بلونی و طعمی و طبعی پدید می آید و چون در اینها حرکت و حیات نیست از این سبب سالهای
بسیار و مدتهای بیشمار در معدن از این چیزها پیدا میشود و مثال این جسدهای هفت
گانه آدمی است که مادر و پدر او آدم و حوا است لکن بر حسب کمال و نقصان
نفس هر یک و اصل و نسب و تن درست و بیمار و ضعیف و قوی و رد و قبول و منیر
هر کس بعضی و عارضه گرفتار اما بصورت برابر صفتند و چنانکه زرع را هر [illegible]
میتوان کرد چنانکه رسول صلعم فرموده [illegible] داد و [illegible] سبب این اجساد
هفت گانه نیز مادر و پدر ایشان زیبق و گوگرد است آنچه کاملترین و معتدل

ترین است زر است و آنچه باعتدال نزدیکتر است نقره است و اما مس بعلت
چوب گرفتار است و سرب بعلت جذام و حدید خام سوز شده است بعفونت و زنگار
سوخته است پس اگر کاه که تریاق بود علتها را دفع کند و صحت کلی بیابند و مزاج
ایشان معتدل شود و با صحت خویش باز گردند لکن مشکلست و بحسب ثبات باید و آن
که هر چیزی شیر در آورند اول باید که بالش صابر گردانند بتدریج و استیلا تا مضر
نباشد و چون صابر شد و ثبات یافت منجمد گردید بعد از آن باید که شمع کنند
یعنی شیر در آورد تا چون بگدازی بر مثال شمع بگدازد و چون اجساد در رطوبت
توان ریخت که سبیکه شود و جنسیت ادویه بدیر با اجساد فرا به همی صفت دارد
چون رنگها که در آب حل میکنند و جامه را در آن آب فرو میبرند تا بواسطه رطوبت
رنگ را بخود میکشد پس اینجا نیز مشمع که ما وصف کردیم حل نمیکنند که
چون ادویه و جسد هر دو در گداز آیند لابد با یکدیگر آمیخته گردند و جسد قوت
که ادویه و جسد هر دو داشته باشند فیضی با اجساد کنند و دیگر بدانکه غایت
و نهایت

و نهایت این ادویه چون کمال بیابد آنست که فقدی بر قنطار ریزند که مدد است
قنطار هزار هزار و دویست هزار مثقال است و همه عاقلان دانند که وزن قنطار
در هیچ بوته نگنجد پس معنی طرح آنست که مثقالی بر شش صد مثقال قمر طرح کنند که خاک
شود و یکی از آن خاک بر شش صد کماس طرح کنند آن نیز خاک شود و یکی از آن بر شش صد
زیبق طرح کنند عقد شود و یکی از آن بر شش صد مس طرح کند با این معنی مرتبه طرح را
بقنطار توان رسانید و ساختن نیز همین است فصل در کیفیت عالم صغرا است
بدانکه چنانچه در عالم اکبر یاد کردیم که آتش و هوا تدبیر کننده عالم اکبرند در ترکیب عالم
انسان و دیگر حیوان زهره که بطبع آتش است و چون خون که بطبع هواست
تدبیر کننده اعضای مردمند و اصلیکه قوام جسد بر آنست و تقویت از آن
است که آنرا حکما حرارت غریزی گویند متصل است بزهره جهة آنکه حرارتیست
در غایت صفا و لطافت و رقت و هرچه خلاصه ترین بود آنرا عزیز دارند
پس از جهة واجب کند که متصل بزهره باشد و جگر بطبع هوا است و هوا با آتش

مناسبت دارد و از این سبب جگر را مسکن زهره گردانیده است و چنانکه در عالم
اکبر هوا را در میان بداشته است و متحرک گردانیده در اعضای مردم خون را متحرک
گردانیده و واسطه ساخته تا غذا که در معده مدام بواسطه رطوبت حل میگردد و قوت
زهره آن را طبخ میدهد و لطیف را از کثیف جدا میکند و مصعّد میگرداند و چون
بقوت حرارتی که از زهره در خون اثر دارد با آن لطیف ترین طعام و شراب را
نجو میکند و هر عضوی را از اندام مردم هر آنچه موافق است بدان همی رساند
چون مغز و استخوان و ناخن و گوشت و پوست و غیر آن و هر آنچه با قوت ترین
و معتدل ترین طبایع است که از غذا در معده مردم حل میشود و قصد علو میکند
و بدماغ میرسد و از غایت قوت حرارت و لطافت از سه طبع دیگر
جدا میشود و چون در آن حیاتی هست و حرارت بنهایت است سر مصعد
میشود و بر مثال نبات میروید و این حیات که بر این ریشه می باید از قوت
حرارت غریزی است و دلیل بر این آنست که چون حرارت غریزی بر مزاج مردم
غالب شو

موی مردم سیاه باشد و چون کمتر بود موی اصفر بود و چون روی بنقصان نهاد
برودت غالب شود و موی سفید شود اکنون چون جناب باری عز و جل انسان را
از جمیع آفریدگان برگزید و بقوت عقل مخصوص داشت و وجود او را از خلاصه
ترین نفس و جسد آفرید و نوری از انوار الهی که آن روح است در آن نفس تعبیه کرده
و الطف اطعمه و اشربه را غذای او گردانیده و از خلاصه ترین و با قوت ترین
طبایع که از این غذا حاصل آید ترکیب آن کرده و دیگر آنکه حق تعالی بکمال قدرت
خویش روح ما را مجاور چیزی گردانیده است که هیچ قوتی از قوتها بالاتر از
آن نیست و بحضرت عزت نزدیک تر از آن نیست که آنرا عالم عقل گویند
و اما آلتی که این چهار چیز را از هم جدا کنیم بر مثال معده آدمی است چنانکه
دیگ معده بحرارت زهره طبخ می یابد و غذا را می پزاند و لطیف را از کثیف
جدا میکند و زبانی نیز بدین مثال است و زنده میگردانند و هر نفس که در وی غش است
در بوته حرارت می یابد تا صافی و مطهر میگردد و ما نیز اصل مطلب را در جهانی
دیگ نهیم و آتش در زیر آن کنیم تا ارکان از یکدیگر جدا گردند و هر رکنی را در دیگ دیگری

در آوریم تا هر جسمی که از اعتدال بیرون است بلطف تدبیر از یشان جدا
کرده و بتدریج و تأنی در مرور ایام تا آنگاه که قیامت آنها را کرده و
آن روز جمع ارواح است با اجساد و باز بصراط مستقیمان حاضر کنیم
و حساب هر یک از ایشان بخواهیم بنفی میزان معلوم ترکیب کنیم و حل و عقد
کنیم تا هر چهار طبع که بر خلاف یکدیگرند مثل یکدیگر شوند و امتزاج
کلی یابند و آنچه مقصود است حاصل آید انشاء الله تعالی اما صنف او
چنانست که از ابتدای که حکما از انفریق میگویند تا غایت نهایت که
از اسم باری گویند حضرت باری جل هزار خاصیت در این حجر صنعت
حکمت تعبیه کرده است که از آن جمله یک خاصیت او آنست که اجساد
معلول را زر و نقره میکند بر حسب مراتب تدبیر او آن ترکیب خواص
افعال مجرب ظاهر میشود دانی عجب نیست زیرا که مخلوقات را از چهار طبع
آفریده است هرگاه که چیزی از چیزهای معدنها یا نباتات یا حیوانات چون امتزاج
طبایع آن چیز معتدل باشد در غایت صحت و خوبی باشد و چون یک طبع از

طبایع

از طبایع چهارگانه زاید یا ناقص شود آن چیز بیمار شود چنانکه بیان کنیم بدانکه
هر علتی و مرضی که در این عالمست یا از ماده صفراست که آن نسبت با آتش دارد
و آنرا قوت جاذبه میگویند و یا آنکه از ماده سوداست که آن نسبت با خاک
دارد و آنرا قوت ماسکه میگویند و یا آنکه از ماده بلغم است که آن نسبت با آب
دارد و آنرا قوت هاضمه میگویند و یا آنکه از ماده خون است که نسبت به باد دارد
و او را قوت دافعه میگویند و هر گاه مزاج و طبع این چهار عنصر را خوب شناختیم
و مراتب هر یک را دانستیم که نسبت به چه چیز دارد و چه حالت دارد و آنگاه که این چهار
طبع را بمیزان معتدل که حکما وضع کرده اند باید که امتزاج کلی یابند و یک چیز
شوند که نه حار و نه بارد و نه رطب و نه یابس و نه لطیف و نه غلیظ و نه خفیف
و نه ثقیل و نه ذکور و نه اناث و حکما چنین چیز را الطبیعت خامسه گویند که
او جسدی بود مروح و روح مجسد و معتدل حقیقی و ملیت ابدی که او را ضد نباشد
پس آنگاه که این طبایع چهارگانه که مقصود ما در آن است چون از چیزی حاصل
می آید که با قوت ترین و کاملترین مخلوقات است چون بدین صفت موصوف
گردد طبیعت خامسه شود و لابد است که چون با اجساد ذایبه در گداز بند بقوت

روحانیت و نفاذ تا که در دست طبیعت اجساد را معتدل گرداند و بکثرت و غلبه
صبغ در او که غایت نفعش است باید که قلیل از او بسیاری از جسد سفید را زرد
گرداند و بقوت حرارت که در او است جرم اجساد را که در معدن طبخ نیافته
و خام مانده و از این جهت بشکند و در آتش خلاص ورد باطل سوخته میگردند بقوت
حرارت این ادویه آن اجسام ثقیل و رزین گردند و کذالک طبیعت انسان که
در وقت کهولت چون حرارت غریزی در وجود او روی بنقصان نهد و برودت
غلبه کند چون از این طبیعت خاصه باندازه که حکما وضع کرده اند در نسخه کند شیر تیز
دیگر زند مزاج اعتدال پذیرد و برودت زایل شود و حرارت غریزی عود نماید و موی
او روی بسیاهی نهد و در عمرش بیفزاید لهذا حکما گفته اند که بعد از نبوت بزرگتر
و شریف تر از این نیست و سلاطین قدیم بواسطه عمل و اطلاع بر این طبیعت
مغرور شده بعضی ادعای خدائی کردند فصل در تحقیق حجر و کیفیت تاثیر و بعد
از آن این است قسم در بیان آنکه حیوانات چه در صنعت شاید موی و زهره
و مغز و منی و بول و زبل و دماغ و بیضه و خواطین دافع و گاو و گوسفند انها
همه صنعت را شاید قسم در بیان نفس اما نفس چهار است و چهار در چهار شانزده شده

اما مولد

[illegible]

اما مولد الیدی اند معدن و نبات و حیوان سه را که در چهار ضرب کنی دوازده
باشد نفس معدنی چهار است که محترق میشوند همرنگ نفس برین افزود داخل
کبریت حاجیم زاج سیم زرنیخ چهارم توتیا اما نفس نباتی نیز چهار است نیل و رومی
و عراقی و پارسی در بهترین انها رومی و پارسی است و نفس شجری اسم چهار است
زیتون و زیتون الکلب و عنزروت و صبر و بهترین این چهار زیتون کلب باشد
و نفس حیوانی نیز چهار است موی سر و زهره و خون و منی و هر چهار یکدیگر
همه فضیلت دارند و اگر کسی این چهار حجر را در یابد محتاج بحجری دیگر نشود و هر که
این عمل داند از مولدات ثلثه چون در شهری رود و گوید که با دویه دیگر احتیاج
دارم خلاف است و صنعت نمیداند و هر که عمل معدن و حیوان نداند یقین
نکند خطا باشد و بلیناس در شرح این یک صد و دوازده کتاب ساخته و محمد زکریا و سعد و
شصت رساله همه حجر را برمز گفته و بتصریح روا نداشته اند و حیان منصور کشف
کرده و نیز این حجر را و باین سبب او را سوزانیدند و طو اما محمد را در راه
شهید کردند و من الی الیوم سنه احدی و ثلثین و سبعمائه است چهار زرگر را
دیدم که معرفت حجر را داشتند اما مصنف میگوید حقیر در عصر خود یک نفر حجر دان

ندیدم ولکن آنچه یافتم از خواجه شمس الدین مغربی بود چنانچه خلاص ورد باص و کوره
مقلوب و نافخ النفس را ماریه خواهر حضرت موسی ع نهاده است که زن
قارون بود چنانکه حق تعالی یاد کرده است گمراهی قارون را که چون تا نهاف
بزبان رفت بموسی ع گفت تو میخواهی من بزبان فرو روم و خزانه مرا در یابی
موسی ع رو بخواهر کرد و گفت در این سخن چه میگوئی ماریه گفت که این خلاص
ورد باص هر چه را بنه و بقارون گفت که مال تو حق نیست بیاور هر چه نقره را
رو باص کن و هر چه طلا را در خلاص نهیم تا حق از باطل جدا شود پس کلید خزائن را
بیاورد و هر چه نقره بود بر رو باص و هر چه طلا بود بخلاص برد و تمامی خاک می شد و بیرون
میریخت که تمامی خود در کلید خزینه که داشت همه را دارو بران زد و بسوخت همه
و مال یکبار گی خاک شد و اینکه میگویند که مال قارون هم بخاک فرو رفت این
است و چون مدتها از این حکایت گذشت روزی موسی ع در خانه نشسته بود
که ناگاه سائلی آواز داد موسی ع دل تنگ شد ماریه سوال کرد که موجب دل
تنگی چیست حضرت موسی ع فرمودند که چیزی ندارم بسائل بدهم ماریه
گفت مشت خاکی از مال قارون بده که با قدری بوره و روغن احیا
کنند موسی ع قدری از آن خاک برداشت و به وی داد و تعلیم احیا

کردن زنبو

کردن فرمود و فرمود هر وقت محتاج شوی قدری از این بردار و صرف کن بعد موسی ع
بماریه فرمود که سبب ناچیز شدن زر و سیم از چه راه بود ماریه عرض کرد که چون
قارون فرمان شما را اطاعت نکرد من جانب شما را نگاه داشتم و در داروی خلاص
زرنیخ چکانیدم و در رو باص سرب مصعد که چون بوی او بنقره رسد خاک شود بعد
با آن تدبیر احیا شود و بعد از این عمل حضرت قطب الحق والدنیا والدین سید جای اخلاطی
نوشته و بعد از آن عمل شمس مجرب در موی سر و تکلیس مو و بعد از آن در تدبیر زهره و
خمیره و چکانیدن منی و چکانیدن خون و چکانیدن مغز سر و بعد از آن در چکانیدن
نباتات که صنعت پادشاه و بعد از آن حکما گفته اند که نباتات هست که اگر حیوانی
دندان بان زند رنگ زرد گیرد و آن عنصل است و در چکانیدن زیتون و در بیان
آنکه چند عقاقیر معدنها هست و در تدبیر معدن و پاک کردن زیبق و حل طلق و زعفران
الحدید و در تکلیس کاس و سرب و قلعی باین رفتار روا نند اگر مقدم و مؤخر در رشته
است باکی ندارد خداوند صفای قلب و بینائی چشم باطن بدهد و در میان این اخگار
ذکر فرمود تمیز بدهد که آن کدام که مقصود است بفهمد و تدبیر بداند و در بابد تا شاید اوکتا
فرزندان چهل و دو سال شب تا صبح زحمت کشیدم و نفس خود بود کشتم با آنکه قسمت را نشنیدم
آن قدر گریه ها کردم تا بجز بکرم فایض و واصل شدم در میان همه اوده این رساله نگارا
مبادا فریب بخورید اهم حمیت ندارد با آسانا بدست می آید که سر از عمل برم همگان اثر جود و دوده

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین
اما بعد کبریت آتشی است بسته و زیبق آبی است بسته مقصود مزاج ایشان هر دو
است که با هم آمیخته کردند پس تا هر دو گشوده نشوند امتزاج میان ایشان
محال باشد و باید چنان گشوده شوند که غیری در میان نباشد زیرا که اگر غیر
حایل مزاج خواهد بود و این بیان است پس ناچار است که ذات خود بمعاونت
خود گشوده شود و مفتاح المفاتیح این باب آتش است که خارج است
اگر بصورت غیر است اما بمعنی عین است بدو مغز معنی الذی آنکه به جهد در
عهود و تشخص غیر است اما چون در عین زیبق و کبریت نمی افزاید و جسته ایشان را
زیاد نمی کند پس عین ایشان باشد و مغز هم ان معتبر است که آتش عنصر را
ماده اشتعال کبریت است چنانکه در پیش گذشت که کبریت آتشی است پس
چنانچه کبریت محتاج آتش است آتش نیز محتاج کبریت است و این سخن روشن
است پس مفتاح المفاتیح که آتش است عین کبریت است و بعد از این روشن
خواهد شد که کبریت و زیبق عین یکدیگرند پس آتش نیز عین زیبق باشد
نظیر این معنی در علم ما وراء الطبیعه است در عرف هو هویه حقیقت انسان ظاهر است

که آن کبریت

که آن کبریت است و ظاهر است که عین است و حقیقت انسان باطن است که
آتش است و باطن است و الله است و ماده اشتعال او کبریت است به نحو که
است هر چه روی که باشد اگر با این عالم افهم سخن دراز کشد پس مقصود درین
بیقان — فن شریف تحلیل هر یک از زیبقین است و نخست مفتاح او آتش است پس اگر
آتش بو مسلط سازند کبریت را می سوزانند و تفصیل میان آب و ارض او واقع
نمی شود پس باید کبریت را در انبیق زجاج که در میان دیگ آب جوشان
بیاویزند آتش کسب رطوبت و اعتدال از آب کند و از رد خود خلاص شده
و تطهیر یافته با زیبق و به سبب زجاجی کبریت مانع دخول مفتاح آب عنصری که
به کبریت برسد و او را از تحلیل باز دارد و آتش صرف معتدل شده از آب
مشوق در پیکر زجاج نفوذ کند و کبریت را بگدازاند ناچار آب کبریت از
مفتاح چهارم — خاک کبریت جدا شود و بقعر انار رسیده بقعر [illegible] و بلوله انبیق فرو چکد
مفتاح چهارم که نزد این قوم که عالم صناعت میباشند مفتاح اول است
از خانه خویش بیرون آید و در خانه خود هم بگشایند و این آب اول است که
[illegible] عالم خود دانند پس هرگاه خواهند که آب [illegible] را آب جاو سازند
مفتاح سیم — ردّ بر سفل خود نمایند و تعفین کنند تا باره از سفل خود را حل نماید پس بار تقطیر
مذکور نمایند و اگر خواهند آب حاد را حل تعفین نمایند در میان باز بگذارند که بکار

مفتاح چهارم

ثانیه و اگر خواهند که این حل تعفین بلا ماء مثلث ثانیه عمل بلا سه نوبت بسازند
و این ماء مثلث اقل است که مفتاح چهارم عالمست برای ایشان و مفتاح سوم عالم
است و شاید که آب حاد بلا آب چهارم و حل تعفین را آب سیوم و ماء مثلث را
است چهارم خوانند جمع آب قراح را بر حجر تازه رد ثانیه و هر بار حجر بلا تازه
کنند و طریق اعلی افضل است و چون تقطیر سه نوبت انجامید غیر از تقطیر اقل
و ماء مثلث موجود شد پس ماء مثلث بلا مفتاح مطلق خوانند و مفتاح اقل

مفتاح مطلق

خوانند و این کلید در کنز یست پس پاره از این آب بقدر معلوم مخلوط بکبریت
تازه ثانیه و در تعفین نهند تا خمیر شود و آب اضافه ثانیه تا همه او در صنعت آتش
است و صریح احلال است در آب مفتاحی حل شود و آب سرخ شود پس این آب را
بجز و علقه از کبریت بگیرند و چندان تکرار ثانیه که آب سرخ شود پس آبهای سرخ
شده بلا جمع ثانیه و تقطیر کنند در تقطیر کنند تا از صبغ و سواد منسلخ شود پس

تقطیر زیبق

زیبق بلا اندکی از این آب بدهند و نشویه و تعفین ثانیه تا منحل شود و آب را
رابر او مسلط سازند که مفتاح است بار تعفین بگذارند تا همه او حل شود و در
تقطیر بای این آب تا گردد زیرا که زیبق اصلش از آب است و اگر بتقطیر نیاید
مکرر تعفین و تقطیر ثانیه تا زیبق حل شود و این نکته ایست عالی سه آتش آب
تازه مثلث بلا بر ارض باقیه کبریت که صبغ از او گرفته اند مخلوط ثانیه و در تعفین

گدازند

گدازند و تقطیر ثانیه و تکرار عمل ثانیه تا این ارض سفید شود و شمع که داشته باشد

صبغ مطهر

بخارج عالم گردد و احتیاج باین آب و شمع کرده نباشد اگر خواهند صبغ مطهر
را به … و یک نوبت بتشمیع و تعفین باین ارض مطهر خورانند تا شمع شود
این قائم مقام جسد جدید حکیم باشد و در باب اعظم و اگر این ارض را بزیبق

ارض مطهر

محلول بروش مذکور مشمع سازند تشمیع مذکور اکسیر قمر تام شود پس ارض مطهر
را ماء و خورانند بنار معلومه بمیزان معلوم مفروق شود اکسیر شمس تام شود و این

جسد ذهب طلا

طریقه باب اصغر است و اگر جسد ذهب جدید را مکلس سازند بمکلس علیها
با آب زیبق محلول و مشمع سازند بصنع مذکور بطریق مذکور و این جسدات اصلاح
بتطهیر ارض ندارد بلکه این ارض باقیه بلا با زیبق محلول مخلوط سازند و تعفین
ملغما ثانیه و تقطیر میکنند تا الا جزء اله کرد پس ترویج ملغما ثانیه پس تقصیر ملغما ثانیه پس
الکلیس تحصیل ملغما ثانیه و با جسد ذهب مرده مذکور ترکیب خالد ملغما نیند
و این از طریقه … و سطر است و اگر طی بعض از مقدمات ثانیه و چون اجزاء

تصعید للاجزاء

یابس للاجزاء اله شود او بلا تصعید ثانیه و نفس او بلا بسوزانند و خلاصه ارض
زیبق و کبریت را ارتفاع ثانیه بزمان نزدیک باین الکلیس غیره رسیده و این
الکلیس را با صبغ مطهر می آمیزند تا شمع شود و با جسد صانع ممزوج مشمع محرر

و هو الحق در صنع کیمیا

مزاج میدهند این طریقه باب اصغر است والله اعلم ما نقول و کیل در صنعت بعد اول
کبریت و زرنیخ را جمع میکنند و صنع از هر دو یک دفعه میگیرند زیرا که صنعهای متم[اجیل]
است زیرا که زرنیخ و کبریت یکذات و یک شخص‌اند غایتش صنع کبریت از دفع و انتزاع است
وارض با قیه هر چه بلا ارض میدانند و این طریقه اسلم است و حرام است بر من افشای
این معنی استغفرالله العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین الی یوم الدین اما کبریت و زیبق را
از این معلوم شد که زیبق و کبریت عامه نیست تتمه ضمیمه پس آتش آفتاب صفت

صفت آتش

یعنی در بساطت و در عدم اختلاط به جرم تا آب حایل نشود این معنی صورت نبندد
و دیگر آنکه آفتاب که نضج اثمار میدهد از اول سرطان تا آخر جدی که نصف دایره است
در ترقی است و از اول جدی تا اول سرطان در تنزل است خاتمه بالخیر و حفظ نام انام
در تعدیل حکما تکلیس و دق و طبخ و هدم و تصعید و تقطیر و حل و عقد همه مندرج است

میزان اشیاء

چنانکه بر روشن دل مخفی نماند خاتمه الی تمه وزن در اشیا با مناسبت طبیعت است
و آن میزان بعقل است نه بسنگ و مثقال و مدت رسیدن با نتهای هر کار است
چنانکه رسیده دید با نشان دادند الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

ذکر تقطیر الحق

پس اول آب از آتش بگیر یعنی کبریت را بسوزان بنار غضب یعنی با آتش آبدار و آن
تقطیر حکمات زیرا که اگر او را با آتش صرف بسوزانی هیچ از او باقی نمی ماند تا عیاله

از انفصال

از انفصال جدا و ممتاز شود و مقصود امتیاز اجزای اوست تا اخراج غیر متشاکل توان
نمود و توقف میانه مشاکلت توان داد تا آنکه جسدی گردد نمود و ذوب چنانکه
به سواد و احراق و احتراق در رو نماند پس گفتیم اول آب از آتش بگیر یا صورت
آتش بگیر یعنی از آبا که مضمر در ذات خویش دارد فرو میرد زیرا که اگر آتش او را
بآبی که غیر از آب مضمر در ذات خویش فسرده سازی چنان بیفسرد که هرگز زنده نشود

مبالغه در سقای کردن

پس محتاج شدیم که آب را از خود او جدا کنیم پس دانستیم که تفصیل کار آتش است و اما
آتش صرف آب او را از وی نتواند گرفت پس حجاب ساختیم آب را در دیگ تا
آتش بواسطه به وی رسد و کسب رطوبت از آب نماید تا بخار شود و تا آتش
هوا گردد و در سیر که یعنی عبور نماید و او را منحل به وی کند که علت وجود اوست بلکه ماده
صورت مراد عالم عنصر اوست سازد و بحکم جنسیت رطوبتی که در این جسد است
و در آن بخار بیامیزد و چون بقبه انا رسیده بیفسرد و فرو چکد و چندان این عمل را مکرر
نماینه و این آمیزش را بسیار کنند تا هر بخاری که در این جسد باشد با این بخار الفت مجتمع شود
یعنی بخار منفصل بر بود پس چون کار بجایی رسد که هر چند تقطیر و در تقطیر نماید هیچ

آب قراح عالم

در وزن آب نیفزاید و تمام آب قراح حاصل شده باشد پس این آب قراح را
بار دیگر خویش با آتش نیمه‌ای نرم که همان آتش بخار است اما آهسته تر بجنبانند تا
از خشک جدا توان کرد پس چون چندی بر آید اجزای ارضی محو گشته و هر چه بجز الله بتحقیق

نفس

نفس باشد چندان این عمل مکرر باید کرد که هیچ از حقیقت نفس بر ارض نماند پس این ارض
باقیمانده باشد بعد معنی معنی اول و این معنی معتبر است یعنی دایم در طبیعتش ثبات باشد
معنی دویم آنکه از آب خود جدا گشته باشد و از او باقی مانده باشد پس اگر این معنی
بر تو روشن شود همه رموز حکما بر تو فاش گردد زیرا که بیشتر رموز ایشان درین
عمل مکتوم است و الذ ترکیب را فاش نوشته اند تفصیل را در معرض خفا داشته اند

تدبیر آب قراح نفس میشود

و بجهت واگذاشته اند آمدیم بر سر اینکه اگر خواهی آب قراح را که درین عمل مذکور حامل نفس
شده و بحکم مشاکلت پاره از ارض خود را حل کرده و مانند نفس و آب بهم هوا شده
الحال میخواهم که آتش شود یا عنصر آتش نیز ظاهر گردد و بحقیقت نیز تبیین خود باز گردد
نتواند که در قرین خود که زیبق است اثر نماید و از او نیز آبا حاصل نماید چو آب
بهم آمیخته تواند شد که عقاب یکدیگر گردند پس باید ارض او را تصعید باس لطیف
ساخت تا تواند با آب پیوند گیرد و این آب را منعقد گرداند تا این آب نا آتش

ماء ناره

آتش شود و ماء ناره در حق او توان گفت و نباید ترسید از تصعید باس زیرا
که عاد در صنعت اظهار طبیع است اعنی آب حجر حکیم و دهن حجر و سیم ارض
حجر و این هر سه حاصل شده پس اگر پاره بنار عذاب بسوزد آنچه از او متصاعد شود
همان حقیقت ارض خواهد بود چون از شدت آتش مصرف بالدرجه حکم آتش صرف
خواهد داشت و آب قراح را شدیدتر خواهد کرد زیرا که از دخول هوا در او بر کیفیت
پاره شده الحال از دخول آتش که ارض است کمال حدت و خواص آتش خواهد

لمحولی

یافت پس حدت پیدا خواهد کرد که در قرین خود که زیبق است اثر کند و او را حل

حل زیبق

کند و شکستن او را عقد نتواند حل سازد پس اول نوبت بحکم مشاکلت امواج آب
از او میکند پس زیبق خشک میماند پس با آتش عنصری که از این شدیدتر باشد همین
آب را بر زیبق معهود مسلط مینمائیم تا بحکم مشاکلت در ارض معقود خویش تاثیر میکند
و او را حل میسازد پس او را تقطیر مینمائیم تا آب از ارض جدا میگردد و این آب را صعدانی
بر زیبق و این ارض رد مینمائیم که هرچه در حقیقت ارض او نیز حل شده باشد با این آب
بیاید و نفس زیبق و آتش کبریتی متحد شوند پس این آب ترکیب از ارضیات باشد یا اگر
خواهی بگو ترکیب از نفسی باشد یا خواهی بگو ترکیب از روح و نفس باشد و این ارض
مرکب از ارضیات است ارض زیبق و ارض کبریت زیرا که چون این آب الاول حل ارض
زیبق نموده زیبق نیز بعوض پاره از نفس کبریتی را در خود ثابت ساخته چون او را بصورت

هنگام تزویج حکما ۲ بار

هم برآمد بدان این باره زمان تزویج است و عمل مقدوم را همه صریح نوشته انه الله افراح
صنع پس میگوئیم و از خدا یاری میخواهیم که چون آب قراح که مقطر اقل باشد که دهنیت از
مقطر حکیم و نفس کبریتی که حقیقت آب است در خود پنهان کرده اگر این نفس را از این
آب جدا توان کرد صنع خود به بود زیرا که چون هوا از آب جدا شود با چار رنگ آتشی گیرد
زیرا که مانع از حضور رنگ آتش او آمیخته با آب بود چون از آب خلاصی یافت بحقیقت
اقدر خود که حقیقت آتش باشد که آن حقیقت کبریت غبیط است خواهد رسید دانستیم که
با آتش ممکن نیست تفصیل شود زیرا که تفصیل او از آتش تقطیر است و اینها از آتش تقطیر بهم
پیوسته اند چون از آتش تقطیر از هم جدا گردند پس محتاج شدیم با آتش هوائی تغیر آب

و ارض یعنی آتشی که گرمی دو از هوای تابستان گرم تر باشد همچنانکه نشف رطوبات
میکند و رطوبت را مضمحل و متلاشی و معدوم میسازد و نیز این رطوبت را از ذات مضمحل
این دهن بر چیند و مخصوص سخن این باشد که این چیز را خشک توان نه باین معنی که خشک را
از تر جدا کرده بلکه باین معنی که حقیقة خشک نماید و این است که حکما چون نفس را نام برده
نفس رطبه و نفس یابسه نفس رطبه دهن و نفس یابسه صبغ باشد سبحان الله میتوان گفت
که اینها همه یک باشند در اینجا ستر وحدت بجز آن آشکار گردد و آتش هوائی همان آتش
تعفینی است اما در قرع و انبیق نه در قرع و عمیا چون این سر فاش کردم نزدیک
هم از بیم بگدازم استغفر الله العظیم از آنکه باید سر بر سر سعی کنی که از رهبر کاران باشی
و دیگر در این بیان کار جسد جدید خام است زیرا که ذهب هر چند روح و نفس متحد بدانها
در آتش سنگ میگذارد دیس شکل است میانه او و این آب امتزاج بهم رسید ناچار
او را زود خوب باید کرد پس این آب در حقیقت اصل ذهب است و مرکب از نفس
زیبق و نفس کبریت است و آتش تعفین رطب براو مسلط ساختیم تا او را مهیا
ساخت پس اینک مهیا شد آب را از او تقطیر نمودیم باره از او را حل ساخت
و همراه خود آورد و چندان تکرار این تقطیر نمودیم که دیگر از ذات ذهب حل نتواند کرده
شد پس در این هنگام مهیا است و این است تعلیق حکمانه میگویند از بیست و چهار لله عجب از بیست و چهار چارده
چارده ملیهاز و ناچار چیزی از آب در ذات او عقد شده خواهد بود بحکم مشاکلت ملیهاز
کلیه زود خوب شده خواهد بود پس نفس یابسه صبغ است او را تشمیع ملیها نیم
تا متوقف شود و این زمان ترکیب خالد است و باب اصغر است و احتیاج با کلیل طریق ترکیب خالد
وسطی که موقوف است به تعفین و تقطیر ندارد بلکه این ارض متشمع مقوفر را تصعید
میکنیم حکم اکلیل غلبه دارد زیرا که از زیبق و کبریت خواهد بود که در این ارض مانده در وقت
نار تقطیر و در این با آتش که نامش تصعید است بحکم غلبه آتش از ارض جدا خواهد شد و پاره

از ارض با

از ارض را نیز با خود به بالا خواهد برد پس حقیقة اکلیل غلبه حاصل خواهد شد پس بگیر از این جوها
و شد پس از این فساد رحسی باد بخوران تا تشمیع تام یابد و بمرده جزء از این آب و بریز
جوها از این آب در او تا بجوش آید و بنه شیشه را در روی آب فاتر تا فرو نشیند پس اگر
خواهی بار دیگر تقطیر کن تا مشبت گردد پس بگیر جزء دیگر از نوشادر و با نفس یابسه
مقابل او در مزاج ده با آتش تشمیع داده بکمال تشمیع رسان پس جمع کن میان او و میان
نفس یابسه که با تست در مزاج داده و این باب اصغر است پس اگر خواهی او را بباب
اوسط برسانی ترکیب او را صاحب مکتسب روشن گفته است در باب اعظم بعد از این بتوفیق
الله بیان خواهد شد اما اگر خواهی راه را کوتاه تر نمائی پس بگیر از آب داخل و خارج کوتاه نمودن راه
که مرکب از آب کبریت و روغن کبریت دار ارض کبریت مصعد است که او نیز
قوة نشاء در اکلیل دارد و زیبق را باین حل کن چنانچه اول زیبق را عقد نمائی پس آب را
زایل ساز او را حل نما چنانکه تفصیلش گذشت و معلوم شد پس اگر با او باره از زیبق
که حل نشود ترا زیان ندارد زیرا که آنچه از ارکان و حقیقة زیبق است باره که محلول
شد مدعا حاصل شده پس چون از این زیبقهای که شرقی و غربی اند متحد شده اند و منجمد
میباید که ارض جدید را بالجمله از این در غنا تعفین و تکلیس نماید زیرا که بحکم مشاکلت
کل این آب در کل ذهب غوص میکند و او را از هم میریزاند پس آب را از او تقطیر نما
به توسط تا آنچه از ارض مقدور باشد با خود ببرد و ارض منقش شود نفس صالح پس
او را بابیت و یک نوبت تشمیع کن باین آب و نهایت این تشمیع آنست که از صورت
طینیت بصورت مومی رسد و بگداز و خشک شود پس کبریت دیگر همچنانکه گداخته کرده ام است

آنرا گرم کنند و بخور آنرا که تشمیع مذکور نیفزد و کون نظر کرده و این عمل چندان
مستمر گردد که هر بار تشمیع او زیاد شود و تحلیل نشود زیرا که نهایت مرتبه تشمیع
بدایت او تحلیل است و حرام است بر من که سری که تا امروز مرموز بود فاش
کردم استغفر الله وصلی الله علی محمد و آله و چندان حل و عقد باید کرد که خواهی آتش این
حل و عقد زیاده از آتش تشمیع است و این نیز در قرع و انبیق لوله دار شود و
حاصل این حل و عقد نیز خشک را تر کردن و تر را خشک کردن است وصلی الله
علی محمد و آله تمت الرساله المرحوم المغفور المیرزا ابوالقاسم الفندرسکی اعلی الله مقامه بعون
الله تعالی فی شهر ذی قعده الحرام

سنه ۱۲۸۷

م

[illegible] منقط

[illegible] برنج [illegible] روغن [illegible]

[illegible] برنج [illegible] ورق [illegible] نفت [illegible]

[illegible] روغن [illegible] برنج [illegible]

[illegible] نقطه [illegible] برنج [illegible]

[illegible] روغن [illegible] شده [illegible] برنج [illegible]

[illegible] برنج [illegible] شده [illegible]

[illegible] ۱۵ [illegible]

[illegible] شده [illegible]

[illegible]